

قصه‌ی هستی

از آریه پورمحمدی



مراجعه‌ی رضوان

قصه‌ی هستی

برای بچه‌ها

مرغزی رضوان



کتاب کودکان و نوجوانان

۳



قصه هستی

چاپ اول، ۱۳۵۱

انتشارات رز:

تهران، خیابان شاهرضا، رویروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

روی جلد از سعید سادات

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۸۳ به تاریخ ۵۲/۲/۳۰ -

تهران، ایران

گفتگو با عزیزان قصه گو :

كودك بيارى تخيل مى تواند سبز را سبز تر ببيند يا آتش را سوزان تر تصور كند ولى هيچگاه قادر نخواهد بود به تنهائى از شنيدن يا خواندن كلمه ي آتش به نيروهاى سوزاننده ي جوانه هاى سبز بيانديشد .
واقعيت هاى دست نيافته آنچنان براى كودكان بسيار است كه سمبل در زندگى آنان نمى تواند نقشى پوينده داشته باشد . كودك در هر لحظه مشغول اكتشاف است و هر لحظه زندگى را تجربه ميكند و بكمك تجربياتى كه بدست مى آورد واقعيت ها را در خيال خود گسترده تر مى بيند .
كودكى كه در اتاق تنگ خانه اى زاده مى شود و در حياط كوچك بر همسايه خود راه رفتن مى آموزد و در آب سياه جوى پا مى شويد و در كشافت خرابه ي كنار خانه ي خود بازي مى كند ، چه تصويرى از زيبايى مى تواند داشته باشد ؟

اگر اين كودك براى اولين بار از كوچه ي پر ازدحام خود خارج شود و حادثه اى او را بياغى دور ، بياغى باپستى و بلندبهايى پرسبز و درخت ، با آبى روان و شفاف ، بكشاند . او از آن پس سرسبزي و زيبايى باغ قصه هاى

مادر بزرگ را بصورت باغی که دیده است و زیبایشش او را مجذوب نموده خواهد دید. تصویر ذهنی باغ کودک مورد نظر ما حتماً دارای پستی و بلندی هائیکه باغ اصلی داشته است ولی با وجود این نمی توان منکر تصویر سازی ذهن کودک شد. ممکن است او درختان باغ را تنگ تر در ذهن خود تصویر کند یا درختان را غرقه در میوه هایی ببیند که آرزوی خوردنش را داشته است.

کودک با تصویرهای ذهنی اش بزرگ میشود و اگر در جوانی به شناختی علمی نیز دست یابد و مجهز شود باز سبزهایی را که در کودکی تجربه کرده در بهشت قصه ها جا گذاشته و سوزاننده ترین آتش ها را در جهنم ملای محله ذخیره کرده است.

چه کسی میتواند بگوید من از تصویرها و خاطرات زندگی زمان

کودکی خویش تپه گشته ام؟

همیشه قدرت تخیل با واقعیت های دست یافته و تجربه کرده ی کودک

از دیدگاه خاص او، رابطه ای منطقی دارد.

او از عروسکش حتماً به عروس خواهد اندیشید. ولی عروسی که او دیده و تجربه کرده است. عروسک کودک حرف نمی زند ولی اگر در خیال او حرف زدن را آغاز کند حتماً به نحوی صحبت خواهد کرد که او انتظارش را دارد. عروسک کودک روستایی زبانی محلی دارد. چه خوب بود عروسک کودکان ما از رسیدن آنها سخن میگفتند.

شکوفه برای کودک یک خانه ی شهری بوی عید میدهد. ولی شکوفه برای

کودک روستایی بوی میوه میدهد. و نوید سیری با طراف خویش می‌براکند.
کودک منطق فضای زیست خویش را تجزیه میکند ولی آیا فضای
زیست او فضایی سالم است ؟

پاره‌ای از مسایل جدا و دور از حقیقت که فرهنگ ما را در بر
گرفته‌اند آنچنان در خانواده‌ها زندگی میشوند که کودک در ابتدای زندگی
خود برای همیشه این بار دروغ را معصومانه و ناچار بردوش می‌گیرد و
زیر آن کمر خم می‌کند و اگر در سالهای بلوغ بآن آگاهی رسید که
خواست خویش را از زیرویوغ این قبیل مسایل برهاند و زنجیرها را بکسلد
مدتها وقت خواهد خواست که با خویش شکل یافته بستیزد و احتمالا
نجات یابد .

بیشتر عزیزان ما جنم پنج سالگی خود را تا آخر عمر می‌ترسند .
بعبارتی دیگر در قسمتی از زندگی کودکانه خویش پیر می‌شوند .
با توجه باین مسایل آیا زمان آن نرسیده است که بجای مطالب
مردمی بی حقیقت ، از واقعتهای سخت ، دشوار ، پر حرکت و سازنده‌ی
زندگی برای کودکان سخن بگوئیم ؟

گفتیم واقعتهای دست نیافته آنچنان برای کودکان بسیار است که
سمبل نمی‌تواند نقشی را که در زندگی مادارد در زندگی آنان نیز داشته
باشد ولی سخن گفتن از واقعتهای مورد ایمان مادر شرایطی که میشناسیم
دشوار و شاید غیر ممکن است . من در کارهایم از زبان سمبل

واسطوره سخن میگویم و میدانم که زبان سببل هر چند که به واقعیت نزدیک باشد، باز نمی‌تواند کاملاً و مستقیماً در اذهان کودکان اثر بگذارد و کودکان را در راهی که بآن معتقدیم، باسانی رهسپار کند. اینجاستان من دستهای شما را بیاری می‌خواند.

ماهی‌ای از جوی بسوی دریا رهسپار بود. برای شاگردان کلاس قصه اش را خواندم. گفتم «آنچه که فهمیدید نقاشی کنید». (من در کلاس نقاشی همیشه قصه می‌خواندم و بچه‌ها برای قصه‌ها تصویر می‌ساختند.) بچه‌های کلاسی که معلمش بودم باوجود اینکه به فکر کردن خو کرده بودند، تصویری از جوی آبی که دریا میشود و ماهی کوچکی که از جوی بدریا می‌رود نقاشی کردند.

ماهی این جوی آنچنان کوچک نقاشی شده بود که بین انبوه سنگریزه‌های کف جوی بچشم نمی‌آمد مادر ماهی کوچولو و همسایه‌های ماهی بسیار بزرگ بودند و ماهی عزیز ما در زیر باله‌هاشان بزحمت دیده میشد مرغ سقا مرغی وحشتناک بود که در یک آن میتواند تمام ماهی‌ها را ببلعد.

یادم می‌آید یکی از بچه‌ها ماهی سیاه کوچکی بااله‌ای سرخ در دل مرغی وحشتناک کشیده و زیزش باخط کودکانه‌ای نوشته بود «نتیجه نشنیدن حرف بزرگترها».

برگشت کار آنچنان که من تصور میکردم جالب نمی‌نمود. قصه روال پر حرکت خود را در ذهن کودک از دست داده و کاملاً تحت تأثیر

فضای زیست‌کودک درآمده بود .

چون در خواندن بدون تفسیر قصه برای بچه‌ها بخود مشكوك بودم قصه را در اختیار کودکان گذاشتم . گفتم بخوانیدش و آنچه که فهمیدید نقاشی کنید . بانوجه به تصویر های کتاب . نقاشی نازدی بچه ها چندان تفاوتی با گذشته نداشت تنها تفاوتش در اثر مرور مجدد و دیدن نقاشی های کتاب ، جنبه‌ی تزئینی بیشتر کارها بود .

با بچه‌ها صحبت کردم دقیقاً نقاشی‌هایشان نحوه‌ی اندیشه‌ی ایشان را در مورد قصه تأیید میکرد .

چون کار را گرامی میداشتم و فهمیدنش را لازم میدانستم تصمیمی جدی گرفتم کار را بزبان بچه‌ها برای ایشان قصه گفتم و با کمک هم سببهای قصه را شکستیم تا به واقعیتها رسیدیم به بچه گفتم امشب کار را نقاشی می‌کنیم . فردا که بچه‌ها نقاشی‌هایشان را بمدرسه آوردند دگرگونی شگرفی دیدم در نقاشی بعضی از بچه‌ها ماهی کوچک بزرگتر از ماهیهای بزرگ دیگر بود و بچه‌ها برای اینکه ماهی سیاه کوچولو را مشخص کنند با فلش بزرگترین ماهی را نشان میدادند . یاد می‌آید یکی از بچه‌ها زیر نقاشی خود نوشته بود ماهی سیاه کوچولو از پدرش هم بزرگتر است . باله‌های ماهی در نقاشی بچه‌ها شبیه دست و پای انسان بود . در نقاشی‌ای دیدم در دست ماهی شمشیر و تیغی شمشیر از آب بیرون بود ورود را بسوی گردن مرغ سقا میشکافت .

ما در کلاسمان قصه‌ی ماهی را زندگی می‌کردیم ، یاد می‌آید

روزی که از کوچهی مدرسه می گذشتم بر روی دیوار آنچه را که بچه ها نوشته بودند ، خواندم . « تیم فوتبال ماهی سیاه کوچولو پیروز خواهد شد . »

دوستان کوچک من با ماهی بزرگ شدند و با ماهی به دبیرستان رفتند .

این بزرگترین دریافت من از قدرت تخیل و توجه کودک به واقعیت بود . من این را پذیرفتم که برای کودکان باید سمبلها را شکست . یا در ادبیات خاص اوسمبلها را نزدیک برواقعیت انتخاب کرد .

دریافت دیگری که من از تجربیات خویش داشتم این بوده است که کودک شیفته زندگی و عمل است و در قلمرو واقعیت میتواند بیاندیشد ، چه دردناکند واقعتهای کاذبی که در اجتماع جاریند .

کودک دوست دارد در جائیکه کار و زندگی جاریست ، در اتاقی که همه در آن جمعند ، در بین دوستانش ، در کنار افراد خانواده اش برایش قصه بگویند باین ترتیب اومی تواند در جهت زندگی خویش دقیقتر تخیل و اندیشه کند .

همی ما قدرت خیال انگیزی قصههایی را که در زمان کودکی مهربانان خانواده برایمان گفته اند بخاطر داریم .

کودک در کنار جمع پرهیجان تر و پویاتر می اندیشد . کودکی که در اتاقهای در بسته کتاب می خوانند کودکی ذهنی و دور از واقعیت بار می آیند من این مسئله را بین محصلین کلاس و بچه های اطرافم تجربه

کرده ام . کودکان در محیطی جمعی بکمک سؤال و جوابهایی که از خود می‌کنند در حالیکه کسی برای راهنمایی کنارشان باشد برای مسایل می‌توانند پاسخی دقیق تجربه شده و قابل عمل بیابند . ولی کودک در تنهایی به جوابهایی يك وجهی منطبق بر زندگی او که کمتر پذیرفتنی است دست می‌یابد بدینجهت معلمان و کسانی که در زندگی کودکان نقشی دارند میتوانند مؤثر ترین عامل جاری کردن خونی برای زندگی ای که آرزوی داشتنش را داریم در رگهای کودکان باشند .

برای رسیدن ما احتیاج به نیروهای تازه نفس داریم تا در زمانی که حرکت در ما کند میشود . بیاریمان بشتابند . معلمان ما میتوانند راه میدانرا به بچه‌ها بنمایانند معلمان ما میتوانند محکمترین پایه‌های فرهنگی را که بازندگی ای درست عجین است در دیارمان بناکنند . تا بتوانیم در کنار جعبه‌های پر حرف یاوه‌گو که توانائی درست صحبت کردن را نیز دارند فرهنگی درست که ویژگیش آگاهی و نتیجه اش آزادی انسان است داشته باشیم .

ادبیات کودکان نقشی بسیار حساس در ساخت اجتماع دارد . وظیفه‌ی ما در زمان دروغ بسیار دشوار است ؟ سخن در راست گفتن پایان نمی‌یابد . سخن در مبارزه‌ی با دروغ شکل می‌گیرد

کودک در زمان ما با موسیقی ای که چگونگیش مشخص است دیده از خواب می‌گشاید . با صحبت جعبه ها ، دهان میشود و در کنار کم حوصلگی اعضای خانواده راه مدرسه می‌سپارد . در کوچه ای او گام

برمی‌دارد که افرادش اکثراً مهربانی را از یاد برده اند و در جهت رسیدن به حد اقل زندگی منکر ، مسایل انسانی گشته‌اند .

در مدرسه كودك به معلمانی برمیخورد که اکثراً خویش را بسببك جعبه‌ها آراسته‌اند و بزبان آنها سخن میگویند . این عزیزان دروغ را نمی‌دانند چون برایشان ندانستن را خواسته‌اند .

فضای زیست غم‌آلود است . امید غریب است . كودك این غم را زندگی میکند ولی این زندگی را نمی‌شناسد . كودك در فقر بزرگ میشود ، ولی فقر را احساس نمی‌کند . بنداری گرسنگی جزیی از واقعیت حیات گشته است .

ما میتوانیم با یاری هم ریشه‌ی غمهای زندگی را برای بچه‌های دیارمان بیاییم ، از مرحله‌ی فقر بگذریم و بشناخت فقر نایل آئیم سپس ریشه‌اش را از جای برکنیم و آبادانی راستین را در دستهایمان برای دیارمان بارمغان آوریم .

كودك زمان ما غم خانواده را بدون شناخت ، احساس و حتی گریه میکند . كودك محله‌های دور زمان ما کفشهای زمستانی‌ش سوراخ است و دستهایش از سرما سرخ . كودك زمان ما بادستهای سرما زده‌اش در روستاها برای سوخت زمستانی خانواده‌ش خاروخاشاك گرد می‌آورد . و همراه خود برای گرم شدن اتاق مدرسه‌اش سوخت به مدرسه میبرد . كودك خانواده‌های مرفه و میانه حال زمان نیز چون وسیله‌ی مباحاتند و جزیی از مسایل تزئینی خانه‌بشمار می‌آیند در سالهای كودکی خویش سحرگهان

باجبار از رختخواب بیرون می آیند و برای نام آوری سوار بر ماشین بی بر از دحام
راهی می‌کودکستانی خوشنام ، بیکاره و دور دست میشوند .

در خانه های انبوه و کوچک همه به بچه‌ها می‌گویند آهسته راه
روید پای بر زمین مکتوبید صاحب خانه ناراحت میشود ، ولی هیچکس
به بچه‌ها نمی‌گوید این اتاقها کوچکند ، حقیرند ، باید دیوارها را
بشکنم و به فضایی باز و به هوایی آزاد دست یابیم

زندگی شادمانه‌ی زمان کودکی در اینجا بدون هیچ جهت در کنار
دروغ تباہ میشود . کودکان ، ناکام شادی می‌کنند و غم آلود می‌خندند ،
ادبیات کودکان وظیفه ای دشوار بعهدہ دارد . ادبیات کودکان
زمان ما باید حرکتش در جهت نمودن راستی باشد . و از شناختی که همراه
خود برای کودکان روح شہامت و شجاعت می‌آورد آکنده باشد . قهرمانان
ادبیات کودکان ما لزومی ندارد که همواره شاهزاده‌گان قصه‌های پدزان
و مادران ما باشند . شخصیت‌های داستان‌های ما میتوانند کودکانی
باشند که گرسنگی را بدانند ، فقر را بشناسند و در راه مبارزه با دروغ به
اهمیت پیوستن واقف شوند .

آنچه که من می‌گویم مشکل نیست ، مشکل در اینست که اکثر مردم
جامعه‌ی ما بر زمینه‌ای از فلاح میانیدیشند و در قالبی ایستا ، بویائی
را طالبند ، دروغها را زندگی میکنند و از راستیها بدشواری حتی سخن
می‌گویند .

ادبیات کودکان با ویژگی‌ای که برای او میشناسیم و تبحر به کرده‌ایم

تا اندازه‌ای دور از دسترس کودک است . ما باید این ادبیات را در دسترس کودک قرار دهیم . زیرا گفتیم کودک دوست دارد قصه‌هایش را در خانواده‌اش در مدرسه و در محیط زیستش زندگی کند باین جهت ادبیات مورد قبول ما ، باید ادبیاتی باشد که در خانواده‌ها زندگی شود. قبل از کودک‌مریی و خانواده باید نقش مثبت ادبیاتی را که پیشنهاد میشود بپذیرند و سپس برای زندگی کردن در اختیار کودک قرار دهند .

من در ابتدای کارنخستم برای جاری کردن قصه‌ام در خانه‌ها و همچنین برای اینکه بگویم کودک بیشتر دوست دارد قصه را بشنود و زندگی کند تا اینکه قصه را بخواند نوشته بودم « بچه‌ها قصه‌ی مریم قصه‌ی شنیدنی است چقدر من این قصه را دوست دارم، گوشه‌ایتان را باز و در خیانتان زندگی مریم را مجسم کنید »

تکیه من بر روی شنیدن و تاکیدم در گفتن قصه برای بچه‌ها بود و برای اینکه این تاکید بیشتر شود در پایان نوشته بودم « بچه‌ها دیدگان خود را بکشائید داستان باغ مریم بیابان رسیده است اکنون داستانی دیگر برایتان می‌گویم که از ما آغاز می‌شود.

کارهای من صرفاً برای بچه‌هاست ولی ارائه کارهایم توسط شما امکان می‌یابد زمانی که رازهای نوشته‌ای با کمک شما بوسیله کودک کشف شود . خواهیم دید که کودک با اشتیاق بسوی نوشته کشیده میشود . نوشته را زمین نمی‌گذارد بارها می‌خواند و هر بار به کشفی تازه نایل می‌آید .

برای ایجاد حرکت در ذهن کودک و شکل یافتن وریشه دار شدن خواستها من حرفهایم را بصورتهای گوناگون برای بچه باز میگویم بهبارتی دیگر من درکارهایم به تکرار میرسم . تکراری که بهلزمش در ادبیات کودکان واقفم . تکرار گفتهها برای کودکان کسالت آور نیست تکرار مفاهیم وواژه ها برای کودک خستگی نمی آورد. بلکه ذهن او را تلطیف می کند و بحرکت وامیدارد.

کودک دوست دارد بارها قصه ای را با مفاهیم خاصش برایش باز گویند . کودک حاضر نیست حتی کلمات قصه اش را برایش پس وپیش بگویند ، کودکان همیشه اشتباه گویندگان قصه هاشان را اصلاح میکنند هیچیک از این گفتهها دلیل بر رکورد ذهن کودک نیست . بلکه دلیلی است بردنیای متفاوت کودکان .

ما میتوانیم با شناخت نیازهای زمان خود ادبیات ویژه ای برای کودکان داشته باشیم که با آن قادر شویم خواستها را ریشه دار کنیم وروح ایمان و شوق نماندن و رسیدن را در آنان برانگیزیم .

برای اینکار به تلاشی سخت و همه جانبه نیازمندیم ...

باین دلیل من به اهمیت کار معلمان عزیز روستا ، و معلمان سخت کوش شهرها ایمان آورده ام .

من دلم می خواهد پدران زحمت کش ، خسته از کار روز . شبانه در خانه های خویش برای عزیزانشان از راستی سخن گویند .

من آرزو دارم مادران روز ها را بمبارزه با دروغ بگذرانند و

راستی را با فرزندان خویش زندگی کنند.

مسلم‌راه دشواری درپیش است و برای رسیدن همه باید بیاری

بر خیزند چون ما باهم راه دشوار خویش را پرتوان خواهیم بیمود .

قدمهای کوناه ما می‌تواند در جهت رسیدن باشد و پیام نماندن و

نپوسیدن را با خویش بر سر هر گذر زمزمه کند

بچه ها قصه‌ی روستای هستی نیز بسیار ،
بسیار شنیدنی است چقدر من این قصه را
دوست دارم. عزیزانم! من از شما می‌خواهم
گوشه‌ایتان را باز و در خیالتان زندگی هستی.
و زندگی مردم روستای هستی را مجسم کنید.

یکی هست . یکی نیست . آغاز شب است . آسمان
هنوز از آبی روز رنگی بر دامان دارد . و ستارگان تازه
درخشیدن را آغاز کرده‌اند . گروه ستارگان پر نور ،
زودتر بانور بودن خود را در آسمان جشن می‌گیرند . با هر
گروه ستاره که در آسمان جلوه گرمی شود ، چراغی در روستا

خاموش می‌گردد. زیراروستا آنچنان خسته است که باشب بخواب
می‌رود .

در روستا کمتر کسی است که شب را تجربه کرده به
روز سختی که گذرانیده ، به فردای پر از زحمتی که در پیش
دارد یا به روز های پر از امید آینده اندیشیده باشد .

پدران و مادران روستا از ترس بارانهای زود رس
پائیز که برای خرمنهایشان آفت بزرگی است از سحر تا غروب
کار کرده اند و بچه‌های کوچکتر در پشت دیوارهای گلی
نیمه خراب بدون کوچکترین اندیشه نیروهای خود را برای
بازیهای بیهوده از بین برده اند .

کمتر کسی در روستا میداند برای که و برای چه کار
می‌کند .

امشب در کلبه‌ای دور ، در زیر دورترین درخت
سپیدار روستا در قلعه‌ای قدیمی و کهنه پسری است که به خواب
نمی‌رود . نام این پسر حسن است . همه‌ی بچه‌های روستا

جز هستی و یکی دونه‌ی دیگر حسن را از یاد برده اند . بچه‌ها بدون هیچ اندیشه از کنار قلعه‌ی حسن می‌گذرند و بدون کمترین درنگ بدنبال بازیهای خویش میدوند . در اتاق حسن هیچ وسیله‌ای برای زندگی پیدا نمی‌شود .

اتاق تنگ حسن دیوارهایی محکم دارد و بادریچه‌ای بسیار کوچک با آسمان می‌پیوندد که این پیوند را میله‌هایی محکم و آهنین در چند قسمت تکه تکه می‌کند .

امشب حسن از دریچه‌ی اتاق به آسمان که راه راه بنظر می‌آید چشم می‌دوزد از بین گروه ستارگان « هفت برادران » را می‌بیند دست خود را بیاد برادران بر سینه می‌فشارد . در رختخواب بیماری خود می‌غلطد ، چشمانش را می‌بندد و آرام تنهایی خود را گریه می‌کند .

اشك حسن را تاکنون هیچکس ندیده است .

در روستا خانه ایست بسیار كوچك ، مانند خانه‌های دیگر، در این خانه دو اتاق بسیار كوچکی هست كه بادی بسیار باریك، به حیاط خانه راه می‌یابند. نزدیک به سقف اتاقها پنجره‌ی كوچکی است كه نیمی از شیشه‌هایش شكسته و بجای آن كاغذ چسبانیده‌اند كه با باز و بسته شدن در، كاغذها می‌خواهند از جای كنده شوند .

در تنها طاقدیه‌ی یكی از اتاقها چراغ گردسوزی قرار داده‌اند كه بیشتر در اوایل شب خاموش می‌شود . این چراغ بسیار فرسوده و بر بیشتر قسمت‌های بدنه‌اش زنگ‌نشته‌است .

شعله پیاله مانند چراغهای گردسوز در این چراغ بکلی تغییر شکل داده، در یک قسمت بسیار پائین و در قسمت دیگر آنچنان زبانه می‌کشد که لوله‌ی بدلی چراغ بیشتر وقتها دودزده و شکسته است .

کدبانوی این خانه در غروب روزهایی که در ده نفت پیدا میشود، اندکی نفت در این چراغ می‌ریزد، باز دمه‌های بسیار قوی و پر رطوبت خود را در لوله‌ی بدلی چراغ میدمد و دستمالی را که از لباسهای کهنه‌ی بچه‌ها برای خود دوخته است چندین بار در درون لوله‌ی چراغ میگرداند هر چند که این چراغ زمانی بسیار کوتاه روشن است ولی اکثراً فتیله‌اش سوخته است .

در کف یکی از اتاقهای این خانه تنوریست که چند گاهی یکبار برای پختن نان و بعضی وقتها برای پختن غذا گرم می‌شود . ولی در زمستانها همیشه این تنور گرم است . زیرا هم آبرا برای حیوانات گرم میکند هم کرسی را برای

اهل خانه . در زمستانی که خواهد آمد این تنور به کرسی‌ای
حرارت خواهد بخشید که در زیر آن یازده نفر گرم
خواهند شد .

سقف تیری این اتاق و دیوارهای کاهکی آنرا دوده
پوشانیده است دوده‌ای که بوی تاپاله‌ی سوخته شده‌ی گاو
می‌دهد .

چند قسمت از دیوارهای اتاقها ، بخصوص اطراف
آینه‌ی شکسته‌ی این اتاق را چند عکس رنگی پوشانیده
است که بیشتر آنها را کدخدا به اهل خانه هدیه کرده است .
در حیاط نزدیک اتاقها ، طویله‌ی مخروطی‌ای است .
که در یک قسمت آن ورزا ای پیر ، یک گوساله‌ی ماده‌ی
هفت‌ماهه که شیرش وابستنی‌اش امید خانواده است ، با چند
مرغ ، یک خروس دو بز و چند اردک شبها را روز می‌کنند ،
در قسمت دیگر این طویله که با چند الوار جدا شده است .
محصول سالیانه‌ای که در مزرعه فروش نرفته انبار میشود .

دیوار های حیاط گلی و در بیشتر قسمتها ترك خورده
و ریخته است .

کف حیاط خاکی و جلو هر اتاق چند آجر کهنه
چیده اند .

برکنار دری از اتاقها چند کوزه‌ی سفالی است که آب
چشمه برای اهل خانه در آنها ذخیره میشود .

در گوشه‌ی دیگر اجاقی است که گه گاه بر آن برای
صرفه‌جویی در مصرف سماور حلبی تازه خرید شده ، چایی
را که درازای دادن چند کاسه شیر بزها و چند دانه تخم مرغهای
خانه به تنها دکان ده بدست آمده ، دم می‌کنند .

رنگها در خانه ریخته موربانه بیشتر جاهای در را
جوییده و در آن خانه کرده است .

سک گرسنه ای در خانه هست که اکثراً سرش را
برپاشنه‌ی در میگذارد، کوچه را تماشا، یا اگر درده تنوری
روشن باشد چشمها را می‌بندد، بوی نان را از دور دستها

می‌شمد و طعم‌نان را در دهان مزه میکنند .



این خانه، خانه هستی است ، هستی در این خانه با
برادرش ذارا که چند ماه بیشتر ندارد . خواهر ۷ ساله‌ی
کوچکترش ، سارا، پدرش عیسی و مادرش شهربانو درکنار ،
مادر بزرگ، چهار عمو و دو عمه‌اش زندگی میکنند .

یکی از عمه‌هایش همین روزها بخانه‌ی شوهر میرود
و کمی برای دیگران جادر خانه بیشتر میشود ولی هنوز در
خانه برای عمویی که می‌خواهد زنش را بخانه آورد جایی
نیست . وقتی کار در روستا کمتر شد عموهایش قصد دارند
برای نوعر و نوسشان اگر سرما بگذارد اتاقی نوسازند .

هستی نگران است . هستی زیاد فکرمی کند . هستی
این زندگی را دوست ندارد و از خود که باغ آباد مریم را
دیده است می‌پرسد چرا روستائیان کاری نمی‌کنند که روستایشان
زنده شود ؟ چرا کاری نمی‌کنند که آبادی بر روستایشان

زودتر بیاید؟ چرا مردم اینجا به يك زندگی شایسته نمی‌اندیشند؟ چرا پدرم و عموهایم تاکنون برای نوع‌روشان خانه‌ای نساخته‌اند و هر سال گفته‌اند که سرمایه‌ی زمستان امسال قدرت کار را از آنان گرفته است؟ چرا بچه‌ها، چرا جوانان عزیزترین دوست خود، حسن را فراموش کرده‌اند؟ چرا قتیله‌ی چراغ خانه‌ی ما که من روشنائیش را بسیار دوست دارم، سوخته است و بدشعله‌ور می‌گردد؟ چرا تنور خانه‌ی مادیر به دیرروشن می‌شود؟ مگر دکتر کجاست که لیلا دختر زیبای همسایه‌ی ما دیشب از درد مرد؟

اول شبها هستی تکه نان سهم شامش را زیر بغل می‌گذارد و آهسته از پلکان نردبان بر روی بام که قبلا آب و جارویش کرده پای می‌نهد آب بوی خاک را در فضامی پراکند. هستی آهسته بر رختخوابش می‌نشیند لقمه نانی در دهان می‌گذارد و بر روستا چشم میدوزد.

امشب. هستی با وجود سردی هوا بدلیل تنگی جا،

بر رخن خواب کهنه و مندرس خود نشسته و با چشمان اشک آلود به گرد، ماه و ستارگان هاله‌ای می‌بیند و بخود می‌گوید . این غم روستاست که به گرد ستارگان و سیارات آسمان حلقه بسته است .

هستی امشب می‌خوابد . بیدار میشود ، می‌اندیشد ، باز می‌خوابد و باز بیدار می‌شود . این خوابها و این بیداریها و این اندیشه‌ها ، که هر شب تکرار میشود به هستی قدرتی داده است که تمام ساعات شب را بشناسد .

هستی راه عبور بیشتر ستارگان آسمانی را میداند . هستی میداند خروس کدام همسایه برای اولین بار رسیدن سحر را فریاد می‌کشد و جغد در چه ساعتی از شب ناله سر میدهد . و دارا در چه زمانی بستان کم شیر مادر را می‌خواهد و چگونه گرسنگی را گریه میکند .

هستی بیشتر شبها وقتی که چشمانش را از آسمان برمی‌گیرد به درخت سپیدار بلندی که در دامنه کوه و در تاریکی

شب بدل آسمان بنجه افکنده است چشم میدوزد و به حسن
که در اتاق خود دردل قلمه کنار آن سپیدار تنها مانده است
فکر و تمنائیش را احساس می‌کند.

هستی شبهای سنگینی را میگذراند تا بشکوه بامداد

دست یابد .

شب‌سنگین هستی بپایان رسیده است ، تارك كوه شرق
روستا كلاله ای از نور دارد . برگهای درخت سپیدار از
کنار اقامتگاه حسن با حالتی شبیه پرواز سحر خیز ترین
پرندهگان باوزش نسیم بسوی نور پرواز در آمده‌اند و می-
خواهند زودتر آفتاب را سلام گویند .

امروز نیز هستی رو بسوی اقامتگاه حسن دیده از
خواب باز کرده وچشمان او پرنده ای راکه از کنار سپیدار
در آسمان بسوی آفتاب پر گشوده است دنبال می‌کند، پرنده
در نور کم می‌شود . هستی از رختخواب بر می‌خیزد لباس

خود را می‌پوشد ، رختخوابش را می‌پیچد و آرام از نردبان پائین می‌آید . سحر خیزان خانه را سلام می‌گوید ، کارهای معمولی روزانه را انجام می‌دهد و پس از ساعتی مختصر نان مانده‌ای را در سفره می‌پیچد . اندکی قند و چای برمی‌دارد و آهسته از خانه بسوی مزرعه گام به‌بیرون می‌نهد .

در راه هستی چهره‌های خواب‌آلود و خسته‌ی مردم روستا را می‌بیند و از خود می‌پرسد چرا خواب سنگین دیشب نیز نتوانسته است خستگی را از تن‌هایشان بدر آورد ؟

با اندیشه‌های دور و دراز خود از میان بچه‌هایی که در خاکریز بدون هیچ دلیل بدنبال هم می‌دوند یکدیگر را می‌زنند و یا بی‌هیچ کوششی برای یک زندگی بهتر ، در سایه‌ی دیوارهای نیمه خراب پای دراز کرده‌اند و با پاهای خویش که بهترین وسیله‌ی رفتن و ماندنست بازی می‌کنند . « اتل متل » می‌خوانند و از یکدیگر حال گاو حسن را می‌پرسند می‌گذرد . هستی می‌گوید ، چرا هیچکس بفکر حال

حسن نیست؟ چرا همه حسن را، عزیزترین فرزند روستا را فراموش کرده‌اند؟ چرا امروز هیچکس در روستا نمیداند که روز سختی را و روز کم حاصلی را آغاز کرده است؟ و باز از خود می‌پرسد چرا این سختیها و این بی حاصلی‌ها را مردم روستا نمی‌دانند اگر مردم روستا بدانند، روستای ما نیز آباد خواهد شد.

هستی روستا را پشت سر می‌گذارد از میان مزارع پراکنده‌ی روستائیان می‌گذرد و چشم به سپیدار قلعه‌ی حسن می‌دوزد و بسوی مزرعه کم حاصل خانواده پیش میرود و با خود می‌خواند.

حسنك كه قلب صحرا ز صداش مي لرزيد

كوه صداشو پس ميداد مي ترسيد

چه فراموش شده .

هستی سماور را در زیر سایه‌ی پهن و باییزی درخت
توت‌کهن سال مزرعه آتش کرده است . هرچندگاه يك بار
داهنی از جرقه های سرخ آتشخانه سماور بر روی چمن های
سبز می پراکند . هستی در سماور را بلند می کند مقداری
چای در سماور می ریزد سپس در سماور را می گذارد و بادگیر
را بر سر سماور قرار می دهد . کار کنان آنچنان خسته اند
که از دور دست ترین قسمت مزرعه عطر چای را در خیال
خود می شمنند و طمع چای را در دهان خود مزه می کنند و برای
مدت کوتاهی دیده برهم می نهند و آسودن را آرزو می نمایند.

اما لکه ابری که به ناگاه آفتاب را سایه کرده است . آنان را آنچنان به وحشت می‌اندازد که خیال در آسایش زیستن را نیز از یاد می‌برند.

پدر هستی بر پهلوئی فرورفته‌ی گاو محکم ضربه می‌زند و گاو از چمنهای سبز دامنه‌ی کوه که گویی او را به خود دعوت کرده اند چشم بر می‌گیرد و به حرکت یکنواخت و دایره وار خود بر خرمن گندم ادامه می‌دهد . صدای هستی در مزرعه می‌پیچد و همه را به نوشیدن استکانی چای دعوت می‌کند .

دستهای خسته عرق را از پیشانی می‌گیرند و استکان چای را در خود می‌فشارند هستی دسته‌ی سماور را محکم در دست گرفته است و به آرامی چای را در استکانها می‌ریزد پدر هستی پس از نوشیدن چای کیسه‌ای از جیب در می‌آورد و بسختی از گوشه‌ی آن چپق خود را بر از توتون می‌کند و با شست خود بسیار دقیق توتون را بر روی چپق به نظم می‌آراید.

از هستی کبریت می‌خواهد چون کبریت نیست. سارا از شمار
 زغالی سرخ با انبر بیرون می‌آورد و پدر آتش را بر روی
 توتون چپق میساید دود آبی رنگ چپق را پدر هستی باولع
 به سینه می‌کشد و دود کدوری از گوشه‌ی دهان و بینی به
 آسمان می‌فرستد و برای لحظه‌ای پشت خود را به درخت
 می‌دهد.

هستی با خود می‌اندیشد «چه خوب است کار کردن و
 چه خوب است بعد از کار آسودن»

چشم پدر هستی دنبال حلقه‌های دود را می‌گیرد.
 سرش آنچنان بالا می‌رود که چشمش به ابرهای آسمان می‌افتد
 با خود می‌اندیشد نکند این تکه‌های ابر نیز باران برای
 ما بیاورند پارسال که گندم‌های تازه درو شده‌ی ما بر زمین
 پهن بود باران چه بروزها آورد. بیشتر گندم‌های ما رازنگ
 پوساند و نتیجه‌ی یک سال کارمان را از بین برد اضطراب پدر
 را فرا می‌گیرد چپق نیمه‌کشیده‌ی خود را بر زمین خالی می‌کند

و سرعت بسوی خرمن راهی می شود و در آنجا به جمع زارغانی که از خانوادگی او هستند می پیوندد .

هستی دلش به حال پدرش ، دلش بحال عمویش و دلش بحال مردم روستایش می سوزد . دلش میخواهد آنچنان بزرگ بود و آنچنان توانایی داشت که می توانست بجای همه‌ی مردم روستا کار کند و با کارش بهترین زندگی ها را به مردم روستا هدیه دهد . هستی از معلمش که دانستن را به روستا آورده بود شنید که مردم روستای ما و پدران و مادران مردم روستای ما آنچنان زندگی سختی را گذرانیده اند که دیگر زندگی ای پر از آسایش شایسته‌ی آنان است این زندگی را باید ما برای آنان بنا کنیم . پدران و مادران روستا خسته اند دلشان غذای خوب می طلبد پشتشان نیازمند رختخواب نرم است بوی طویله بوی بدی است اتاقشان بوی خوش ورنگ شفاف می خواهد .

هستی از دور رنگ زرد خرمن و پشت خمیده‌ی

مردان و زنان مزارع را می‌بیند و بخود می‌گوید اکنون که هیچ کس بیاریم بر نمی‌خیزد کاشکی من به بزرگی کوه بودم. بتوانایی باد بودم. به گرمی خورشید بودم. به مهربانی ابر بودم. به بلندی درخت سپیدار کنار اتاق حسن بودم. داستانم به بزرگی و توانایی دستان پدرم، عموهایم و سایر مردم روستایم بود تا می‌توانستم شادی را در دستهایم بگیرم و برای روستا، بیاورم.

هستی بکوچکی داستان خود می‌نگرد و به اندوه حسن

می‌اندیشد.

بذره‌های درو شده در مزرعه به اشعه‌ی خورشید که از
روزن ابرپاره‌ای بر آنها تابیده پنداری لبخند می‌زنند و دانه‌های
طلایی خود را با غرور می‌خواهند به همه بنمایانند اما خستگی
قدرت دیدن را و توانایی اندیشیدن را از روستا گرفته است
و کمتر کسی است که دیدن را بخواهد و به زیباییهای زندگی
اندیشه کند و آرزوی رسیدن داشته باشد .

هستی دلش سنگین است دل هستی سنگینی هوای
روستایشان را دارد .

دل هستی سنگین است چون هستی دانستگی حسن را

تنهایی حسن رامی داند و بازمی داند که بچه‌های روستا بدون هیچگونه تلاشی روزها را چون خرمن‌های کوبیده بیاد می‌دهند. هستی با اولین گروه بچه‌ها که در پای دیوار پای دراز کرده‌اند و اتل متل میخوانند نزدیک میشود سینه‌ی خود را تا حد ممکن از هوای روستا انباشته میکند و روبسوی خانه‌ی حسن بالحنی بسیار حزین می‌خواند.

بچه‌های ده ما

نمی‌دونن که غمی تو یک خونه از دهمون

دهو غمگین می‌کنه

بچه‌های ده ما

نمی‌دونن که غم برادری در دهمون

قلب و سنگین می‌کنه

هستی دستش را بدیوار کساحکلی خانه‌ای می‌ساید

کوچه باغهای روستا را بسوی خانه می‌پیماید. می‌رود تا

آنچه را که ما در بزرگ تدارک دیده است برای ناهاار

خانواده‌اش به مزرعه برساند.

کوچه ها را غبار فرا گرفته است. بوی طویله ها فضا
را آکنده است. آب در جویبار ها آبی نیست. آبی آب
در سیاهی لجن محبوس مانده، غباری از اندوه خاک بر آسمان
نشسته و باد پاییزی برای بودن شادابی و سبزی زیستن، از
شاخساران کمین کرده است.

هستی میداند که علیرغم خواست باد پاییزی امید
جوانه زدن و سر بیلا کشیدن، در درختان چنان خانه کرده
است که با اولین نسیم بهاری شکوفا خواهند شد. سر بیلا
خواهند کشید و دل انگیزترین شکوفه ها را به آفتاب هدیه

خواهند داد .

هستی میداند اگر مردم روستا بخواهند میتوانند آبی
 آب را از سیاهی لجن نجات دهند و باز میداند اگر مردم
 بخواهند میتوانند غم از دل آسمان نیز بزایند و از پس
 رنگ دل انگیز آسمان نور را بخانه‌ی خویش میهمان کنند.
 و کودکان می‌توانند از منجوقهائی که نور بخانه‌ی آنان هدیه
 خواهد آورد برای عروسکانشان ، دیده بسازند، قلب بسازند
 و از پولکهای نور، گل سینه‌ای هفت رنگ به سینه‌ی مادران
 خویش بیاویزند و با پولک نور بیشانی خود را نیز آزمین کنند.
 هستی به چهره‌ی انسانهایی که از نور درخشان
 است می‌اندیشد .

هستی یاد قصه‌ی ماه پیشانی می‌افتد قصه‌ای که تمام
 کودکان روستا برای خود هر روز بازگو می‌کنند . قصه‌ی
 دختری که بدنبال پنبه‌ی خود بخانه‌ی زن جادوگر می‌رود و
 بدروغ او را تعریف میکند . به عفریته جادوگر تملق می‌گوید.

چاپلوسی میکند و تمام کثافت‌های زندگی‌اش را بدروغ پاکیزگی جلوه میدهد.

پیرزن زشت بدخواه جادوگر که از چاپلوسی‌های ماه پیشانی بسیار خوشش آمده‌اش را بسر چشمه‌هایی می‌برد و از دختر متملق دروغگو میخواهد تا با آب آن چشمه‌ها چهره بشوید.

دختر که دختر فرمانبری است چهره‌اش را در چشمه‌های خانه‌ی زن جادوگر می‌شوید و ماهی از دروغ بر پیشانی‌اش نقش می‌بندد و دختر ماه پیشانی قصه‌ی بچه‌های روستا می‌شود. هستی می‌خندد و بخود می‌گوید. دختر زن پدر ماه - پیشانی چه دختر خوبی بود و چه خوب همه چیز را میدید. خواهر ناتنی ماه پیشانی زمانی که به خانه‌ی پیر زن جادوگر رسید گفت تو پیر زن بسیار زشتی هستی خانه‌ات ترسناک است، کثیف است، بوی نساک است انسان را به استفراغ وامیدارد.

راستگویی خواهر ناتنی ماه پیشانی عفریته‌ی جادوگر
 راکه در دروغ زندگی میکرد به انتقام گرفتن وا داشت. زن
 جادوگر او را از سردابهای متعفن و پر پیچ و خم خود گذرانید
 و بسر چشمه‌هایی برد و از او خواست تا چهره با آب چشمه‌ها
 بشوید.

پس از اینکه دختر چهره به آب چشمه‌ها سپرد
 صورتش به زشتی آراسته شد.

هستی بدرختی تکیه می‌کند. بدوردستها چشم می‌دوزد
 و در اندیشه خود غوطه می‌خورد « بچه‌های روستای ما چرا
 نمی‌دانند. زن جادوگری که در کثافت‌خاندی خویش می‌لواند
 قادر نیست بکسی زیبایی هدیه دهد»

آنچه که با دروغ ماه پیشانی بدست می‌آورد زیبایی
 نیست زیبایی چهره‌ی ماه پیشانی دروغ است. این قصه‌های
 دروغ را برای اولین بار زن اول « مرد نا مهربان روستا »
 برای بچه‌ها گفت. چون دوست داشت همه به تعریف کردن

از او عادت کنند . همه هر وقت او را دیدند تا کمر خم شوند .
دستش را بیوسندوزندگی او را با چا پلوسی رنگ کنند .

هستی به کبوتری که نزدیک او به زمین می نشیند نگاه
میکند . پر های سفید و شفاف کبوتر شور او را به زندگی افزون
میکند . هستی بخود میگوید من میدانم که بچه های
روستای ما راستی را در خواهند یافت به آگاهی خواهند
رسید ، همه چیز را خواهند دانست و بازندگی پر از تلاش
خود ، روشنایی را به روستا خواهند آورد و پیشانی را با نور
زندگی شایسته‌ی خود به زیبایی خواهند آراست .

جادوگر ها و کسانی که قصه‌ی آنها را برای ما
میکویند ، بسیار کوچک و بسیار حقیرند . این ما هستیم
که قادریم با توانایی هایمان شور را و روشنایی را بر روستا
بیاوریم ،

هستی در خیال خود می بیند که حسن بنیان بچه‌ها
بازگشته است و چراغی که روستائیان ساخته اند روستا را
نور باران می کند .

در کنار در قدیمی نیمه بازی که هر روز بی در کنار آن
می نشیند و براه خیره می ماند، هستی می ایستند.
پیرزن مهربان که زندگی سختی را گذرانیده و به
پیری رسیده است امروز در کنار در نیست . هستی بانگرانی
کوبه را بر روی در می کوبد و می گوید: بی بی... بی بی...
بی بی جان... پاسخی نیست. هستی ، در را باز می کند
و بدرون خانه گام می گذارد زن مهربان صدای هستی را شنیده
است، با صدای ناتوان که از چند قدمی اتاق بیشتر ، شنیده
نمیشود هستی را بدرون اتاق می خواند.

اکنون هستی در آستانه‌ی در ایستاده است ، بی‌بی
روستا، مادر مهربان حسن از پشت اشک چشمانش چهره‌ی
هستی را شکسته می‌بیند.

مادر منتظر آهسته‌لب می‌گشاید و می‌گوید: «امروز هم
پسرم نمی‌آید من میدانم چشمان من با اشک بسته
خواهد شد . چرا کسی کاری نمی‌کند که پسرم زودتر
باز گردد . مگر پسرم برای نجات همه نرفته است چرا
نمی‌روند تا شادمانی را بروستایمان آورند ؟ چرا
چرا چرا؟»

هستی در کنار بی‌بی بزمین می‌نشیند. و اشک چشمان
اورا می‌زداید هستی می‌گوید :

«مادر ! توانا باش من به همه خواهم گفت . من در
روستا فریاد خواهم زد. همه بیارک بر خواهند خواست.»
بی‌بی می‌گوید: «هیچکس بیاری بر نخواهد خواست
هیچکس بفکر هیچکس نیست همه گرفتار زندگی کوچک

خود هستند.»

هستی میگوید:

«همه‌ی مردم توانایی یاری کردن دارند؛ ما با تلاش خود بیاریشان فرا می‌خوانیم. همه یار میگردند و با یاریشان پسرت را بروستا باز می‌آورند.»

پیرزن چشمانش را بسته است و اشک از گوشه‌ی چشمان به گونه‌هایش می‌غلطد.

هستی چهره‌ی بی‌بی را میبوسد و میگوید:

«مادر امیدوار باش. من بزودی باز خواهم گشت هستی از درخانه بیرون می‌آید. اندوه وجودش را در خود گرفته است احساس میکند قلبش بزرگ شده و میخواهد سینه‌اش را بشکافد.»

هستی مشهدی رحیم را می‌بیند که بیل بردوش گذاشته

و بدون هیچ توجهی راه می‌سپارد. هستی میگوید:

«چرا مشهدی رحیم در نیمه بازخانه‌ی بی‌بی را نمی‌بیند؟

چرا به چهره‌ی منتظر مهر بان بی‌بی و شیارهایی غمبارش تاکنون

نیاندیشیده است. چرا مشهدی رحیم درد انتظار را نمی‌داند؟
 چرا مشهدی رحیم نمی‌داند که پسر این زن برای نجات او
 و مردم روستا راه میدان سپرده است. چرا مشهدی رحیم
 دردی را که در پس درهای نیمه‌باز خانه‌ها، در پیچ‌کوچه‌ها،
 در خانه‌ی دیدگان، بر روزها و شبان روستا نشسته است
 نمی‌داند؟ چرا مشهدی رحیم نمی‌رود تا آبادی را همچو
 بیلش بردوش بگیرد و بر روستا بی‌آورد؟ چرا بچه‌ها از
 مشهدی رحیم، از پدرهایشان، از مادرانشان نمی‌خواهند تا
 آبادانی و پسر بی‌بی را بروستا بازگردانند.

چرا مردم روستا نمی‌دانند که هیچکس توانای آن
 نیست و قدرت آنرا ندارد که به تنهایی آبادی را از میان
 کوچه‌های ویرانه بخانه‌ی خود آورد.

خانه‌ی همه‌ی ما باهم آباد خواهد شد و همه‌ی ما باهم
 خواهیم رسید و همه‌ی ما باهم پیروز خواهیم شد. روستا
 یکپارچه در سایه‌ی دستهای بهم پیوسته‌ی ما آباد خواهد

کشت.

غم بی‌بی، غم حسن و غم هر کس دیگر، غم او تنها نیست، غم روستاست. هستی چهره میگرداند. بدر نیمه باز خانه‌ی پیرزن خیره میشود و پس از لحظه‌ای دیده‌پر از غم و درد خود را از در خانه برمیگیرد. بدور دستها و به سیدار کنار اقامتگاه حسن چشم میدوزد.

تکه‌ابری در آسمان نرم نرم میبارد.

هستی میداند که همه نمیدانند . هستی آرزویش
دانستن است. دلش می خواهد همه بدانند. در تنهائیش بخود
می پیچد. دلش می خواهد سر مادران روستا را شانه کند،
بیار آید. دلش می خواهد روستا را گل باران کند. هستی دلش
می خواهد آهنگهای خوب عروسیها را برای مردم روستا
بخواند . هستی دلش می خواهد دست در دست برادرانش،
با خواهرانش در میدان روستا برقصد.

هستی دلش می خواهد برای بچه های روستا قصه
بگوید هستی در جانش فریاد میزند برادرانم ! عزیزانم !

خواهر هایم ! بیائید . دستهایم را در دست بگیرید . از گرمی جانتان گرم کنید . بیائید بیائید . زندگی خوب از آن ماست . اتاقهای گرم زمستان ، متعلق بماست ، مستی‌های طبیعت بهار برای ماست . روزهای پر بار تابستان دستخوش زندگی سخت پدران و مادران ماست . دست‌خوش روزهای سختی است که گذرانیده اند . غم‌بهای غم‌بایی است که در زندگی‌شان برده اند .

هستی میکوید عزیزانم بدانید طبیعت شیره ایستادگی زمستانیش را باروری بهارانش را با شهدی شیرین در میوه های تابستانیش برای سپاس تلاش پرازغم زندگی پدران و مادران روستا ذخیره کرده است تا بانوشش در پاییزی پراز زیبایی بیاراهند .

هستی بدستانش می نگرده می گوید وای بر من ، وای بر من که دستانی بسیار کوچک دارم سپس بدور دستها بگروه بچه‌ها خیره میشود و بانگ برمی دارد که ، بیائید بیائید دستا ما با

هم‌دست بزرگی میشود که می‌تواند در خود زیبایی را، کامیابی را برای روستا هدیه آورد.

هستی می‌گوید پدران و مادران ما آنچنان روزهای سختی را گذرانیده‌اند که دیگر آسودگی را شایسته‌اند. هستی فریاد برمی‌دارد بچه‌ها! بی‌آئید می‌ترسم زمان بگذرد.

بچه‌ها دورند هیچ‌یک صدای هستی را نمی‌شنوند. هستی بیاد مادران منتظر روستا می‌افتد. بیاد درهای نیمه‌باز خانه‌هایشان، اشک در چشمانش می‌غلطد و بطرف خانه می‌دود.

مادر بزرگ چند قرصه نان با مخلوطی از سبزی های
خود رو که در خاک غنی روستا میروید برای دروگران خانه
که در مزرعه بسختی کار میکنند ، غذا پخته است .
هستی غذا را در سفره ای از مادر بزرگ میگیرد . بدستان
مادر بزرگ که رنگ و درد کار دارد نگاه میکند . مادر
بزرگ را می بوسد و بسوی مزرعه راهی میشود .
سک جلوی خانه بسپایش می پیچد . هستی تا امل
میکند . زیرا سک خانه ی شان گرسنه است ، کوچه باغ
روستایشان آبادانی میخواهد و در نیمه باز خانه ی بی بی باز

آمدن عزیزی را انتظار میکشد .

هستی تکه‌ای از نان بدهان سگ میکندارد و برکوچه
 باغهای روستا پای میکشد . بدنبال اوسگ میدود . پوزه بر
 خاک می نهد . هستی جلوی در خانه‌ی بی‌بی میایستد .
 کرسنگی پدرش ، مادرش ، عموهایش عمه‌هایش و سارا را بیاد
 میاورد . در را باز میکند و به حیاط گام می گذارد .

سگ خانه‌ی هستی درکوچه منتظر بازگشت او بر زمین
 می نشیند و پوزه بر چهار چوب در می نهد .
 چند گاو از کوچه میکدرند و برای نوشیدن آب
 بطرف رودخانه میروند .

مادر منتظر روستادر گوشه‌ی اتاق بر روی یکپان‌نشسته
بای دیگر را در بغل گرفته و چانه برزا نونهاده است .
در اتاق نیمه باز است و اتاق خنکی روز های اول
پاییز را دازد . هستی سفر دی نان در دست پای بدرون می نهد
و با محبت سلام میکند .

آمدن هستی بی بی را خوشحال کرده است .
مادر رو به هستی میگوید . سلام دخترم آمدنت با
خود برایم بوی عزیز رفته ام را باز میاورد . آمدنت

تسلی‌یم میدهد .

پس از مدتی دست هستی را که در کنارش نشسته‌است در دست می‌گیرد و چشمان غمبارش را باو می‌دوزد و ادامه میدهد . چرا دوستان حسن پیوند دوستی گسسته‌اند چرا رفیقان آشنایی هارا از یاد برده‌اند . چرا عهد هارا شکسته‌اند . چرا نمی‌آیند و چرا نمی‌دانند که دلم دیدارشان را می‌خواهد . چرا کسی شور را و چرا کسی گرمی را به‌خانه‌ی دل مرده‌ام نمی‌آورد . چرا کسی نمی‌داند که زندگی دوست داشتنی زندگی‌ای است که انسان در دست‌هایش برای انسان هدیه می‌برد؟ چرا کسی نمی‌داند که...

هستی صحبت مادر را میشکند و میگوید :

- میدانم چه چیزهایی را مردم روستا یمان نمیدانند ولی من میدانم که مردم روستایمان خواهند دانست و من میدانم که دست‌ها بهم خواهد پیوست و شور زندگی بروستا خواهد آمد . بی‌بی بدست‌هایش نگاه . میکند پوست دستش

چروکیده و خشکیده . است رگهای دستش برآمده و از زیر پوست نازکش بمیان استخوانها دویده اند .

مادر حسن دستهای رنگ پریده‌اش را کبهِ می‌لرزد بسوی هستی بالا می‌آورد و میگوید آیا من شادمانی روستا را خواهیم دید ؟

هستی دست مادر را می‌بوسد . سر مادر را در بغل می‌گیرد و میگوید:

«مادر من بمردم روستایمان خواهم گفت.»

هستی تا آنجا که میتواند بی بی را امیدوار میکند .
هستی تا آنجا که برایش مقدور است از سفره‌ی همراهِش
برای بی بی نان میگذارد .
هستی کوزه‌ی آب مادر را بردوش میگیرد، به سر چشمه
میرود . کوزه را از آبی زلال خنک و گوارا لبریز میکند .
هستی از کوچه باغها از میان مردی که بی توجه بهمه
چیز برای سیر کردن شکمهایشان از فقیرانه ترین غذاها
بسوی خانه هایشان روانند میگذرد و بخانه‌ی پیرزن باز
می‌گردد .

هستی کاسه‌ی کلی روی طاقچه‌ی اتاق پیرزن را بر میدارد
مقداری آب در آن می‌گرداند . کاسه را از آب گوارای
چشمه سرزیر میکند و بس دست بی‌بی میدهد .
بی‌بی کاسه را در دست لرزانش میگیرد ، کاسه را
به‌دهان میبرد . هستی وسایل درون اتاق را مرتب میکند .
مادر را می‌بوسد . دوان دوان راهی مزرعه میشود .
هستی کارهای بسیاری دارد که باید انجامشان دهد .
سفره‌ی نان هستی سبکتر شده است . هستی نمیتواند
همه‌ی نان را به مزرعه و بمیان خانواده برساند . این درست
است که خانواده‌ی هستی در مزرعه گرسنه‌اند و انتظار غذا
دارند . ولی گرسنگی روستا را چه باید کرد ؟

در مزرعه همه منتظرند . منتظر آمدن هستی . منتظر
آوردن نان . خستگی کار ، گرسنگی و انتظار همه را به
عصبانیت رسانیده است .

عیسی میگوید :

هستی دختر سر به هوا و بازیگوشی شده است .

عموی هستی میگوید :

باید زودتر جلو او را گرفت تا مثل دختر شهدی رحیم

دختر هرزه‌ای نشود .

عمه‌ی دم بخت هستی در حالیکه اطراف خرمن را

از خاشاک میروبد بانگ بر میدارد و میگوید :
 باید زدش . باید در گوشه‌ی طویله بستش . باید در
 طویله زندانیش کرد .

شهر بانودر حالیکه پستانش را در دهان دارا گذاشته
 است سر عیسی فریاد میزند ، اگر هستی را ادب نکنی . شرافت
 خانواده‌ی ما لکه‌دار خواهد شد . اگر هستی را ادب نکنی
 سارا و دارا نیز ولگردی‌های هستی را می‌آموزند .
 سارا خواهر هفت ساله هستی جلو میدود ، سرش را
 راست نگه میدارد سینه پیش میدهد ، دست‌ها را بکمر میزند
 و می‌گوید:

- هستی خواهر من است .
- من خواهرم را دوست دارم .
- خواهرم خوب است .
- خواهرم مهربان است .
- خواهرم امسال مرا ب‌مدرسه می‌گذارد .

خواهرم بمن گفته است که درس یادم خواهد داد.
خواهرم خواندن کتابهای خوب را بمن خواهد
آموخت .

خواهرم همیشه قصه‌های خوب برایم گفته است.
قصه‌های خواهرم دروغ نیست
قصه‌های خواهرم راست است

هستی دختر ماه پیشانی روستای ماست
هستی بمن گفته است تمام بچه‌هایی که به آبادی روستا
فکر می‌کنند و با کارشان می‌خواهند آبادی را بروستای ما
آورند پیشانیشان خواهد درخشید و ماه پیشانی روستای ما
خواهند شد .

شهر بانودارا را بزمین می‌گذارد . روبه‌عیسی میکند
و با خشم فریاد می‌زند ، چشم پدرتان روشن ، اگر پدرتان
غیرت داشته باشد پیشانیتان را گل خواهد گرفت
سارا میگوید :

من هستی را دوست دارم
من تمام آدمهای خوب را دوست دارم . هستی بمن
گفته است که تمام آدمها میتوانند خوب باشند .
مادر حسن هم هستی را دوست دارد .
صدای سیلی محکمی که عیسی بگوش سارا میزند
همراه صدای گریه‌ی سارا در سنگهای کوهستان می‌پیچد .
چند کلاغ از آشنانه‌های خود پرواز می‌کنند .

چشمه جوشان است و شیب دره را بسوی مزرعه‌ی
خانواده‌ی هستی پویان .

هستی بر گل‌های بنفش وزرد کنار چشمه می‌نگرد .
برای لحظه‌ای بی‌تاب میشود سفره‌ی نان را که مقداری از
نان‌هایش را بخشیده است بر تخته سنگی می‌گذارد بیس بر
لب چشمه زانو میزند و لبان خویش را برای نوشیدن به آب
چشمه می‌سپارد

طره گیسوان هستی نیز خود را به آب می‌دهند

آب چشمه چنان پرتوان می‌جوشد که ذراتش خویش را بنور می‌سپارند ذرات آب نیز خود را در نور می‌شویند . نور را رنگ‌رنکش میکنند و رنگهای خورشید را بر چهره هستی می‌باشند .

چهره‌ی هستی نور باران است

ذرات آبی که بر مژگان هستی نشسته اند نور را از بلور خویش می‌گذرانند و جان هستی را با درخشش خویش بوجد می‌آورند .

هستی با شتاب بر می‌خیزد سفره‌ی نان را در دست می‌گیرد و شیب دره را با سرعت بسوی مزرعه می‌پیماید . هستی از دور سارا را می‌بیند که روبه هم‌ایستاده است و سخن می‌گوید هستی با خرسندی می‌گوید: «چه خوشبختم خواهرم نیز ایستادن را آموخته است» هستی درنگ نمی‌کند تا ایستادن سارا را تماشا کند .

هستی غرق در شادی است و نسیم چهره‌ی مرطوبش

را خنك مي‌كند .

هستی چشمانش را میبندد و از این‌که میبیند . دانستن
 و آگاهی بروستا در حال آمدن است به شوق می‌آید
 صدایی در کوهپایه میپیچد و گریه‌ی سارا فضا را
 می‌لرزاند . هستی میبیند که خواهرش را میزنند .
 هستی سفره‌ی نان را بگوشه‌ای می‌افکند . خم میشود
 و چوب پرگروه‌ای را در دست میفشارد .
 هستی باشتاب شیب دره را بسوی پدر میدود و فریاد
 میزند .

تلاش عظیم‌ترین حرکت هستی انسان است .
 سارا انسان است .
 انسان عزیز است .
 سارا عزیز است .
 چوبهارا بیاندازید .
 انسان را تمیز نند .

انسان را دوست میدارند .

اگر انسان گریه کند هستی و زندگی گریه میکنند
هستی خواهر را در بر میگیرد با گوشه‌ی دامنش
قطرات اشک چشمان سارا را پاک میکند . سرسارا را بر قلب
میفشارد ، گیسوان سارا را میبوسد و میگوید گریه مکن
دارا نیز بزرگ خواهد شد و بهما خواهد پیوست .

در طویلہ نور نیست .

در طویلہ هوای آزاد نیست .

در طویلہ بوی علفهای گندیده می آید .

در طویلہ بوی کثافت گاو و بز و گوساله می آید .

در طویلہ بوی فضلهی اردک و مرغ می آید .

در طویلہ نفس بتنگی برمی آید .

چفت در طویلہ از طرف حیاط با قفل محکمی بسته

شده است . هستی از دیروز غروب تا کنون در طویلہ زندانی

است .

پشت و پاهای هستی از ضربه‌هایی که بر او زده اند

میسوزد .

هستی امشب نیز نخوا بیده است .

هستی چهره‌ی خود را بدرطوبله مینهد و از روزه‌ای

که موریانه درطوبله حفر کرده است به آسمان چشم میدوزد

نزدیک دمیدن سپیده است .

ماه با قامتی لاغر و رنگ پریده، تازه در آسمان بالا

آمده است .

هستی احساس میکند که ماه می‌ترسد . هستی میگوید

شاید ماه از ترس این چنین لاغر گشته است . شاید ماه

می‌اندیشد که بزودی سپیده خواهد زد . بزودی خورشید بالا

خواهد آمد و بزودی خورشید او را در کام خویش خواهد

کشید . هستی نور ماه را لرزان می‌بیند .

هستی آرام بسمت آخور پیشی میرود بر بلندی آن

می‌نشینند و آرام بانندیشه فرو میرود .

هستی بخود میگوید ماه در کنار زمین است . ماه
بازمین رابطه‌ای درست دارد ، زمین نخواهد گذاشت که
خورشید ماهش را ، روشنایی بخش شبهای تاریکش را بکام
خویش فرو برد .

هستی باز می‌گردد و از روزن در دوباره دیده بر ماه
میدوزد .

ماه بر او می‌خندند ، نورش جانش را گرم مینماید . از
داخل حیا طصدای پای شنیده میشود . صدای پای کودکانه‌ای
می‌آید .

هستی صدای پای سارا را شناخته است .

سارا به در طویله نزدیک میشود و دهان بر روزن در
می‌نهد و با صدایی آهسته ، می‌گوید :

هستی ! هستی !

بله ، بله سارا جانم ! خواهرم ! چرا آمدی اگر

بفهمند ترا باز خواهند زد .

- بزند مهم نیست، مهم اینست که من ترا دوست دارم
دیروز من دیدم تو بخاطر من ، بخاطر مادر منتظر حسن ،
و بخاطر همه، چه ضربه های وحشتناکی را تحمل کردی من
از تو از خود گذشتن را آموختم .

صدای سرفه عیسی در حیاط می پیچد . هستی میگوید

سارا زود برگرد !

سارا با عجله تکه نانی را از زیر در به هستی میدهد

و میگوید : «خواهر شیربزها را بدوش و با نان بخور .»

هستی نان را در دست می گیرد و آرام دستش را بسینه

می فشارد .

سارا در حالیکه دور میشود میگوید هستی جان ،

وقتی همه در مزرعه مشغولند با دوستانم باز خواهم گشت

و قفل در را خواهم گشود .

اشک درچشمان هستی می‌درخشد و از روزن درسا را
را بدرقه میکند . هواگرگ و میش است و سپیده دمان .
هستی به تابندگی و روشنایی ایمان آورده است .

پاسی از دمیدن آفتاب گذشته است . امروز طبیعت
باندازه یکروز دیگر کاملتر گشته است ولی روستا و مردمانش
چه اندازه ، نمیدانم !
هستی در طویله سخت کار میکند و بسیار میاندیشد .
بامداد امروز عموی هستی در طویله را گشود . سلام
هستی را پاسخ نگفت چشمان هستی را نگاه نکرد . راستی
آیا اگر عموی هستی بچهره‌ی زیبای او می‌نگریست زیبایی
چهره و درخشش دیدگان هستی را میدید؟

عموی هستی گاورا از آخور گشود بقیه حیوانات را
پیش راند در طویله را محکم بست و راه هر روزیش را
رهسپار شد .

هستی در طویله بی‌تاب است . عموی هستی حیوانات
را بیشتر از او، اجر نهاده است . دل هستی دوست می‌خواهد.
دوست می‌خواهد تا بی‌تابی دل‌خویش را بازگوید .

هستی آخور را مرتب ، علفهای گندیده‌ی طویله را
در گوشه‌ای جمع کرده و بی‌نظمی‌های طویله را با نظم
آراسته است .

اکنون هستی نزدیک سکوی طویله زانو زده و به
فضای تاریک زیر آن چشم دوخته و به آوای ظریف و زیبای
جوجه‌ای که گاه به تخم نوک می‌زند و هر لحظه بیشتر نوکش
را از تخم بیرون می‌آورد گوش فرا میدهد . از دیشب تا بحال
این هفتمین جوجه‌ایست که تخم را شکسته و برپای خویش

ایستاده است .

هستی یکی از جوجه‌هایی را که از زیر پر مادر بیرون آمده بین دودست می‌گیرد . سپس دستانش را تا مقابل چهره بالامی آورد و با دقت به زیبایی جوجه می‌نگرد و بلنداً نچنانکه بقیه جوجه‌ها نیز بشنوند می‌گوید :

د دنیا اینجا نیست .

زندگی این نیست .

هستی این چنین که می‌پندارید بی حرکت نیست .

هستی نور دارد .

زندگی روشنایی دارد، آفتاب دارد .

آفتاب گرمی دارد .

اینجا سرد است .

اینجا تاریک است .

اینجا طویله است .

در طویله حیوانات برای بهره دادن پر ارجترند .
 من میدانم زمانی در طویله گشوده خواهد شد و شما
 روشنایی را خواهید دید و پر به گرمای آفتاب خواهید داد
 و در آبی‌ترین آسمان خورشید را خواهید دید .
 هستی با هستگی جوجه‌ها بمادر می‌سپارد. در انتظار
 سارا سر بردر طویله منگنازد به نقطه‌ای چشم‌میدوزد و به
 اندیشه فرومی‌رود .

آفتاب از روزه‌ی در به چهره‌ی او تابیده و در تاریکی
 نور گونه و گردن زیبای او را آذین بسته است :
 چهره‌ی هستی در طویله نیز بسیار پرشکوه است.
 چهره‌ی هستی با وجود اندوه بسیار شکوهمند دیده
 می‌شود

انسانی که در راه است انسانی که برای رسیدن
 می‌کوشد . پیروز می‌شود یا میشکند چهره‌ی او پرشکوه

دارد .

چهره‌ی هستی در این زمان، حتی در طویل‌ترین نیز بسیار
شکوه‌مند است .
بیائید و بینیدش .

همه در مزرعه سخت می کوشند

همه از ابر می ترسند

هستی دز طویله زندانی است جز سارا کسی در این
لحظه او را بیاد نمی آورد امروز سارا کار های هستی را نیز
باید انجام دهد . بسارا گفته اند که برود و برای ظهر
ناهار بمزرعه بیاورد . سارا با اندوه راه خانه پیش گرفته است .
سارا متحیر است نمی داند چه باید انجام دهد سارا بخود
می گوید ، هستی که روشنایی را دوست دارد امروز را در

تاریکی چگونگی گذرانیده است سارا، بچه‌ها را از دور می‌بیند که در خاک غوطه می‌خورند. سارا از دیدنشان خوشحال می‌شود و بیاد حرف هستی می‌افتند که دیروز با او گفت «انسان است که می‌تواند بیاری انسان برخیزد»

سارا با سرعت بجمع بچه‌ها نزدیک می‌شود.

بچه‌ها امروز را نیز با بیهودگی بسر برده‌اند.

تأثر گونه‌های سارا را بی‌رنگ کرده است. سارا بخود می‌گوید آیا کسی بیاریم بر خواهد خاست. صدای هستی دو باره در گوشش زنگ می‌زند.

سارا به جمع بچه‌های پیوندد. بچه‌ها به چهره‌ی هم

نگاه می‌کنند و همه منتظرند بدانند چه مسئله‌ای چهره‌ی

سارا را این چنین غمگین کرده است

برای لحظه‌ای سکوت، بین بچه‌ها حکفرما می‌شود.

سارا با صدای لرزان لب به سخن گشوده است.

«بچه‌ها طویله تاریک است.»

«هستی در طویله زندانی است.»

«برای نجات هستی چه کسی بیاریم بر می‌خیزد.» بچه‌ها
به چشمان هم می‌نگیرند. همه بی‌کارند و از روی بیکاری
دوست دارند بدنبال سارا بطرف طویله‌ی خانه‌ی هستی بروند
سارا از اینکه می‌بیند همه‌ی بچه‌ها با اتفاق بدنبال او
روانند غرق در شادی می‌شود.

بچه‌ها کوچه‌ها را یکی بعد از دیگری می‌پیمایند،
واز جلوی در خانه‌ی بی‌بی بسوی خانه‌ی هستی با سرعت
می‌گذرند

در خانه‌ی بی‌بی نیمه باز است.

بی‌بی از گوشه‌ی اتاقش بدر نیمه باز چشم دوخته
است و انتظار می‌کشد بی‌بی بخود می‌گوید. «امروز هستی نیز

بدیدارم نیامد . نکند هستی هم فراموشم کرده باشد .
کنجشکی که در زیر تیری از سقف اتاق بی‌بی آشیانه
بسته است پر می‌گشاید . از اتاق پرواز می‌کند و در افق کم
می‌شود .

هستی سر بر دیوار تکیه داده ، چشمان خود را بسته
است می اندیشد . هستی به روستای اندیشد . هستی به توانایی
خالگ روستا می اندیشد . هستی به سرسبزی مزارع می اندیشد
هستی به شکوه کوهستان می اندیشد . هستی به زیبایی طبیعت
روستا می اندیشد و بخود می گوید چرا روستائیان روستای ما
چنین ضعیفند . چرا از مزارع می ترسند . چرا از ابرهای
زیبای پاییزی چنین بهمینا کند . . چرا از سر افراشتگی
کوهساران به وحشت می افتند
هستی بیاد لحظه ای می افتد که روستائیان می توانند

بموقع باآفات مزرعشان مبارزه کنند

هستی بیاد لحظه‌ای می‌افتد که محصول روستا به‌موقع
و سریع با ابزارهای مناسب برداشت می‌شود
هستی بیاد لحظه‌ای می‌افتد که سیل کوهساران مهار
گشته است .

هستی بیاد لحظه‌ای می‌افتد که حیوانات آزاردهنده‌ی
کوهساران به‌بند کشیده گشته اند.

هستی بیاد لحظه‌ای می‌افتد که روستائیان روستایش
توانایی ایستادن در مقابل هر مشکلی را بدست آورده‌اند.

هستی در خیالش روستای آبادی را می‌بیند که مردمش
نه از باد می‌ترسند، نه از آفات و نه از ابر کوهساران . هستی
بخود می‌گوید : در این لحظه است که مردم روستای ما
می‌تواند به زیبایی اندیشه کنند .»

از دور دستها صداهایی شنیده می‌شود . هستی از جای

بر می‌خیزد . پیشانی بر دیوار می‌گذارد و مشت بر دیوار
می‌کوبد و از خود می‌پرسد . راستی امروز چه کسی کوزه‌ی
بی‌بی را آب می‌کند و امروز چه کسی برای بی‌بی مادر منتظر
روستا غذا می‌برد . .

گروه بچه‌ها نزدیک می‌شویند .

بچه‌ها پشت در طویله ایستاده اند . عدمای بی جهت
شلوغ می‌کنند وعده‌ای نیز برای ، قفل کلید می‌یابند
هستی از داخل طویله فریاد می‌زند . بروید راه رسیدن
این نیست . راه رسیدن در پیوستن است . ما با آگاهی خویش
به هم می‌پیوندیم . اگر آگاهی نباشد پیوندها زود از هم می‌گسلد
شمانمی‌دانید من برای چه گرفتار زندان هستم . و شما برای
چه در طویله را بروی من می‌کشائید . این درگشودن برای
من آزادی نمی‌آورد .

من خود را در کنار شما آزاد نمی‌بینم زمانی که شما گرفتار نادانی خویش هستید چگونه می‌توانید بمن آزادی بدهید .

زمانیکه شما نمی‌دانید . زمانیکه مردم روستای ما نمی‌دانند همه‌جای روستا تاریک است همه جای روستا مانند زندان کنونی من است . شما با آگاهی خود روشنایی را و آزادی را بروستا خواهید آورد .
بچه‌ها ساکتند .

مادر بزرگ هستی پیش می‌آید و می‌گوید : « حرفهای هستی راست است راه نجات این در گشودن ها نیست . راه نجات بهم پیوستن است . راه نجات با آگاهی بهم رسیدن است . راه نجات سخت است . یکنفر به تنهایی نمی‌تواند آنرا بینماید بناید برای نجات، همه‌ی ما باهم آن راه را بینمائیم »

سارا روبه‌مادر بزرگ می‌گوید: « مادر بزرگ چه باید

کرد . .

— باید ما باهم به مزرعه برویم، خوبی‌های هستی را برای عیسی بگوئیم. عیسی هم مثل همه‌ی انسانها خوبی را دوست دارد. از خوبی انسان شادمان می‌شود ولی زندگی بر عیسی بیچاره آنچنان سخت گرفته است که هنوز نتوانسته است خوبی را ببیند .

من با وجود تمام پیریم و با تمام ناتوانیم باشما به مزرعه می‌آیم و همراه شما با عیسی از عزیز بودن هستی گفتگو خواهم کرد .

سارا می‌گوید : من به پدرم خواهم گفت که با آگاهی و کوششمان روستار آ باد خواهیم کرد من به مادرم و به عموهام می‌گویم خستگی شمارا به عصبانیت کشانیده است ما با سعی خود کار سختان را آسان خواهیم کرد . ما خستگی را از تن شما می‌گیریم و بزندگان شادی می‌دهیم .

هستی از داخل طویله می‌گوید : دهم ما ، هم مرگم

روستا آنچنان زندگی را بیهوده گذرانیدیم که باید برای نجات همه‌ی نیروهای خود را بمیدان آوریم هرچند که از شدت کار از پای در افتیم . زیرا کفاره‌ی بیهوده زنده بودن را زندگی از ما می‌گیرد اگر اینطور بماند بعد از ما بچه‌های کوچک روستا با پای برهنه در کوچه‌های روستا خواهند گشت دستان کوچک سرمازده‌ی خود را بر دیوارها خواهند گرفت و کوچکی زندگی ما را گریه خواهند .

« نجات ما چندان مهم نیست . نجات زوستاست که باید برای ما گرامی باشد . »

« درهای منتظر روستا باید از شوق دیدار بلرزد . »

« سفرها باید پر شوند . »

« مردم روستا باید به نیروهای خویش تکیه کنند . ما باید بتوانایی‌های خویش حتی روشنایی را از آسمان بگیریم و به زمین بازش آوریم . ما باید شبان روستارا از نور آسمان بی‌نیاز کنیم ما باید روستا را نور باران کنیم ما دوستان حسن

را ما حسن را باید به روستا باز آوریم و به پایشان صحرارا
سبز کنیم. برویائیم.»

«زندگی‌ی این روزها را ببیند. ببینید چه تلخ‌روز
را می‌گذرانیم. بینی‌هایتان گرفته است. پشت در طویل
می‌خواید ولی بوی طویل را در مشام خود احساس نمی‌کنید»
«دیدگانتان بسته است زیرا در کثافت روزهایتان را
شب می‌کنید ولی کثافت روزهایتان را نمی‌بینید.»

«روزهایتان باید روشن باشد. باید از هوای روستای
ما خوشبوترین عطر گل‌های وحشی کوهستانها شمیده شود.
برای یک چنین زندگی ما باید بخواهیم. ما باید از آگاهی
سرشار شویم. ما باید دست‌ها را به زانو بگیریم. سخت
برخیزیم و راه دشواری را که در پیش داریم با قدرت به پیمائیم.»

«حال از شما کسی میتواند یار ما باشد؟»

بیشتر بچه‌ها فریاد می‌زنند «ما».

یکی از آنها می‌گوید: «من اگر دیر بخانه روم مادرم

دعوایم میکند . »

دیگری میگوید : « پدرم مرا می زند ، راستی چقدر

پاهایم درد می کند ! »

مادر بزرگ می گوید : « آنان که با ما بمزرعه می آیند ،

باید زیر بازوانم را بگیرند . چون این زندگی سخت آنچنان

ناتوانم کرده که قدرت راه پیمودن را از دست داده‌ام . سارا

می گوید : « مادر بزرگ اگر نمی توانی تونیا ، ما بسرعت

بمزرعه خواهیم رفت و زود برخواهم گشت . »

مادر بزرگ می گوید : « من نمی توانم ، امامی خواهم

که بیایم ، سپس روبه سارا می کند و می گوید کمک کنید . من

زبان عیسی را بهتر می دانم . »

عده‌ای از بچه‌ها که رفتن را می خواهند ، بدنبال مادر بزرگ

و عده‌ای از آنان نیز زیر بازوان او را می گیرند و بطرف

مزرعه رهسپار می شوند . »

یکی از بچه‌ها سفره‌ی غذایی را که مادر بزرگ پخته
است . بدنبال بچه‌ها بسوی مزرعه حمل می‌کند .
آیا عیسی دوست سارا ، هستی و بقیه‌ی بچه‌ها
خواهد شد ؟

هستی می‌اندیشد که آیا عیسی کلید در طویل را به بیچه
خواهد داد . هستی دلش می‌خواهد که هر چه زودتر از
طویل نجات یابد . دلش می‌خواهد دوستان تازه اش را
ببیند .

هستی دلش می‌خواهد هر چه زودتر بیچه‌ها ، بازگردند .
دستهای تنهای او را در دستهای خویش بگیرند . و او آنان را
در آغوش بفشارد و چهره‌هاشان را غرقه در بوسه سازد .
هستی در تاریکی طویل بدستان خویش می‌نگرد و

سپس دستش را در دست دیکرش می‌گیرد و می‌گوید دستهای پیوسته ما آنچنان توانا خواهد شد که می‌تواند هر چه را که نداریم بروستا بیاورد .

دو باره ، آرام ، بدستان خویش نگاه می‌کند و بیاد معلم عزیزى که از روستایشان گذشت می‌افتد . معلمی که دستها را بسیار دوست داشت .

هستی بیاد می‌آورد که او روزی بچه‌ها را کنار خود نشاند و برایشان قصه‌گفت آنروز قصه‌ی پسری را گفت که پدرش رفته بود برای شادی محلشان دستها را بهم ببینند . پدر پسر رفته و دیگر باز نگشته بود .

پسر بدنبال پدر کوچه‌ها را می‌گشت و از هر کس سراغ پدرش را می‌گرفت .

هستی بدستان خود نگاه می‌کند چهره‌ی معلم مهربان روستا را بیاد می‌آورد که بر تخته سنگی نشسته و بدرخت پشتش تکیه داده است و در دنباله‌ی قصه‌اش می‌گوید :

« روزی پسر در جستجوی پدر به عمویش رسید و
برای اینکه یاد پدر را در عموزنده کند با آواز خواند .»

عمو چون یادت میاد

پدرم نسخه نوشت .

نسخه‌ی در دارو نوشت .

تونخسه اش برای آدمای ده دوا نوشت .

در دارو حالیشون کرد ،

دردای آدمارو .

غمهارو حالیشون کرد ،

غمهای آدمارو .

دست مرده و چون نرم گرفت دردستش

دست مرده و چون گرم گرفت دردستش

اونچون نرم گرفت ؛

اونچون گرم گرفت .

که مردم محلمون ،

معنی دستاشون خوب فهمیدن .

فهمیدن دستای نرم،
فهمیدن دستای گرم،
وقتی که با هم باشن،
چقدر قوی میشین .

هستی دستهای تنهای خود را نگاه میکند و بیاد
معلمی که دیگر در دهشان نیست دستها را سخت تر بهم می فشارد.

بر آسمان ابرها باسفیدی خود رنگ پاشیده اند .
هوای خنك ابتدای پائیز را بعضی از گیاهان با هوای
بهار اشتباه کرده اند و گلهای بهاره خویش را دو باره بر
سر نشانده اند
آب بی رنگ شیب تپه را تند می پیماید و آنجا که بسنگی
بر می خورد یا از ارتفاعی فرو می ریزد دهانش کف می کند
و خشمناك می گردد .

خشم آب سفید است .

آب در آبگیر انباشته می‌شود تا آینه‌ی آسمان باشد
و آسمان چهره در آن ببیند .
امروز آبگیر انتهای تپه دلش گرفته است .

هستی روزی سارا را کنار برکه نشانده بود و برایش
از پیوستگی آب و آسمان می‌گفت : « هستی می‌گفت ابر غم
آب است . زمانی دل آسمان می‌گیرد که دل آب گرفته باشد
در این زمان دیگر آسمان آسمانی نیست . آسمان رنگ
غم آب را دارد . زمانی که دل آسمان گرفت دیگر آب آبی نیست .
آب رنگ غم آسمان را دارد .

آنروز هستی بسارا گفت : « راز وجود طبیعت پیوندهای

اوست . »

امروز سارا و دوستانش زیر بازوی مادر بزرگ را
گرفته اند و پایای اوشیب تپه را بسوی مزرعه می‌پیمایند
زمانی که به کنار آبگیر می‌رسند . بزمین می‌نشینند .

زیرا مادر بزرگ يك نفس نمی‌تواند تمام راه را پیماید .
 سارا دست بزیر آبگیر می‌کند . و بیاد پیوند آب و
 آسمان می‌افتد .

امروز آبگیر آبی نیست . امروز آبگیر آسمانی
 است . امروز آبگیر رنگ غم آسمان دارد ؛
 سارا دست‌مادر بزرگ را در دست می‌فشارد و بچشمان
 او می‌نگرد . غم در چشمان مادر بزرگ موج می‌زند .

امروز دل مادر بزرگ گرفته است .

امروز دل دوستان سارا گرفته است .

امروز دل حسن گرفته است .

امروز دل بی‌بی گرفته است .

امروز دل تمام مادران منتظر روستا گرفته‌است .

امروز دل آب گرفته است .

امروز دل آسمان گرفته‌است .

امروز دل روستا گرفته است .

امروز دل هستی گرفته است .

سارا به بیچه‌های گوید : بیچه‌ها بلندشویم . بایدزودتر

کلید زندان هستی را بدست آوریم .

صدای بچه‌ها ، عیسی ، شهر بانو ، عموها و عمه‌های
سارا را متوجه کرده است شهر بانو کادامنش را با چارقش
می‌زوداید وزیر لب به عیسی می‌گوید خیر است ! مادرت
نیز بین بچه‌هاست .

عیسی کلاه نم‌دینش را بر سر می‌گذارد و می‌گوید
پناه بر خدا.

یکی از عمه‌های سارا می‌گوید. چطور مادر توانسته اینهمه
راه‌را بی‌مایدمدتهاست که مادر نمی‌تواند راه برود و جز نشستن
بر سر تنور، پختن نان و بافتن جوراب کار دیگری نمی‌تواند انجام

دهد. عموهای سارا می‌گویند اعجاز گشته‌است. همه با حیرت بسوی بچه‌ها می‌روند .

قلب بچه‌ها می‌زند و باد لهره بجلوگام برمی‌دارند .
سارا از بچه‌ها می‌پرسد آیا ما می‌توانیم کلید را بدست آوریم .

گروه پیوسته‌ی مادر بزرگ و بچه‌ها نزدیک شده‌اند
یکارکنان مزرعه پیش می‌روند و همه حرکت مادر بزرگ را بفال‌نیک می‌گیرند .

عیسی جلو می‌دزد مادر را می‌بوسد و می‌گوید مادر
معجزه معجزه خورشعالم که شفا گرفتی مادر می‌گوید
کدام شفا، حسن نیست، هستی زندانیست بی‌بی منتظر است، سارا
غمگین است، بچه‌ها دوستانشان را می‌خواهند ، زندگی
در روستا سخت است شما بخاطر ترستان بیشتر از قدرت یک
انسان ، بیهوده کار می‌کنید .

شما ترسوئید ، شما از ملخ می‌ترسید ، شما از شته

می‌ترسید ، شما از کنه‌می‌ترسید . شما از چیزهایی می‌ترسید
که انسان نباید از آنها به‌ترسد شما منتظر اعجازید .

هیچ‌اعجازی بوقوع‌نیپوسته است صحبت از هیچ‌شفایی
نیست سارا و بچه‌ها آزادی هستی را می‌خواهند . هستی نجات
روستارا می‌خواهد . هستی دختر مهر بانست . هستی برای
روستا امیدمهربانی دارد . هستی و بچه‌ها میخواهند آبادی و
مهربانی را به روستا بیاورند .

عیسی ! مرا نگاه کن پسر های دیگرم ! دخترانم !
بمن نگاه کنید خمیدگی پشتم را ببینید شکستگی صورتم را
نگاه کنید . دستانم را ببینید دست انسان زیباست زیباترین
حزء بدن است دست انسان برای پیوستن است ، هشت انسان
برای گره کردن است . دست برافراشته‌ی انسان علامت
پیروزیست . دست من که باید می‌پیوست و هشت من که باید
گره می‌شد به چه روزی افتاده است و زندگی سخت من چگونه
دستان زیبای مرا درهم شکسته است .

امروز من دیدم که بچه‌ها برای روستایشان چیزهایی می‌خواهند که با آن سیمای شما مانند چهره‌ی من چنین درهم نخواهد بود. بچه‌ها آنچنان می‌خواستند که دیگر نتوانستم تاب بیاورم، برخاستم و با یاریشان بمزرعه آمدم.

عیسی! تو چگونه می‌توانی دختر عزیزی از روستا را در طویله زندانی کنی؟

عیسی! تو چگونه می‌توانی دختر پرشوری از روستا را بجرم بدنامی در طویله محبوس سازی چرادر روستا، مهر بان، شور، کار، آگاهی در اسارت است.

مادر بزرگ دیگر قادر نیست، بایستد رنگ چهره‌اش

از همیشه پریده‌تر و پشتش خمیده‌تر بنظر میرسد

عیسی و بقیه‌ی فرزندان مادر بزرگ، جلو می‌دوند

زیر بازوی مادر بزرگ را می‌گیرند و آرام بزمین می‌نشانندش

مادر بزرگ دچار سرفه‌ای سخت گشته است و ازین

سرفه‌ها به عیسی می‌گویند عیسی! پسرم با بچه‌ها
 مهربان باش بچه‌ها را برای رسیدن یاری کن .
 سپس به آرامی دستان خویش را بالای آورد و می‌گوید:
 «عیسی کلید قفل طویل را می‌خواهم»
 عیسی کلید را از برادرش یحیی می‌گیرد و در دست
 مادر می‌نهد .

عیسی مادر را می‌بوسد و می‌گوید : « مادر حرف‌هایت
 را زندگی خواهم کرد » .

شادی بچه‌ها را گرفته است . بچه‌ها از ذوق
 بالا و پائین می‌پرند سارا پدر را می‌بوسد و از خوشحالی
 گریه می‌کند . سپس باقدر شناسی بطرف مادر بزرگ می‌رود .
 مادر بزرگ سارا را در آغوش می‌گیرد و کلید را با او می‌دهد
 و می‌گوید : « تو و بقیه‌ی بچه‌ها زودتر برای نجات هستی بروید
 مرافران ما را به‌خانه خواهند رساند . مادر بزرگ به‌شهربانو
 نیز می‌گوید : « عزیزم بچه‌ها گرسنه‌اند نان را از داخل

سفره بدرآور و بین هم‌قسمت کن . «
 بچه‌ها هر کدام تکه نانی در دست دارند و برای رهایی
 هستی با سرعت بسوی خانه می‌شتابند
 کوچه باغهای سرراه، به پای شادی بچه‌ها لگد کوب
 می‌شود .

بچه‌ها با هم می‌عجله‌ای که دارند سر راهشان در خانه‌ی
بی‌بی را می‌کشایند . بچه‌ها همه‌ی نان را نخورده‌اند و
قسمتی از آنرا برای بی‌بی در دستانشان نگه داشته‌اند .
همه‌ی بچه‌ها در حیاط خانه‌ی بی‌بی جمعند . بی‌بی
جلوی اتاق آمده و با چشمانی پر از شوق به بچه‌ها می‌نگرد .
مدتهاست، از بردن حسن تاکنون چنین جمعی در خانه‌اش
گرد نیامده است .

بی‌بی به بچه‌ها می‌گوید : « دو باره شادی بخانه‌ام

آمده است»

سارا می‌گوید:

«بی‌بی جان مامی توانیم حسین را نیز بروستا باز آوریم.»

یکی از بچه‌ها از سارا می‌پرسد: «حسن کیست؟»

سارا می‌گوید:

«قصه‌ی حسن را هستی برایتان خواهد گفت. بناید

زودتر برویم و هستی را نجات دهیم.»

مادر بزرگ می‌پرسد، مگر هستی کجاست؟

سارا می‌گوید:

هستی در طویله محبوس است

بی‌بی می‌پرسد، چرا؟

سارا می‌گوید:

«پدر بخاطر خودسری او را زندانی کرده است.»

بی‌بی می‌گوید:

«پدر خودسری را بامهربانی اشتباه کرده است شما

به پدر بگوئید که کار درستی نکرده است.»

«هستی از مهر بانان روستا است. هستی هر روز برای دلداری من بخانه‌ام آمده است هستی همیشه خواسته است با مهربانی‌هایش، غم تنهایی مرا بزوداید. شما به پدرتان بگوئید که هستی عزیزماست.

سارا می‌گوید:

بی‌بی جان ما و مادر بزرگ به پدر گفتیم. پدر نمی‌دانست ولی زمانی که دانست کلید طویله را بما داد که هستی را نجات دهیم.

بی‌بی می‌گوید:

«اگر همه بدانند حسن نیز نجات خواهد یافت»

سارا می‌گوید:

«ما برای نجات حسن به همه خواهیم گفت.»

بی‌بی می‌گوید:

«عزیزانم منتظر چه هستید زودتر بروید. هستی

منتظر شماست . حسن منتظر شماست «
بچه‌ها از بی بی خدا حافظی می کنند و با شتاب بسوی
طویل‌های خانهای عیسی ر هسپار می شوند .
تنوری را تازه روشن کرده اند بوی علفهای سوخته
می آید .

بچه‌ها در طویله را گشوده اند ، نور گویسی مدتها
بشت در منتظر بوده است زیرا آنچه‌ان خود را بدرون پرتاب
کرد که هستی چشمش را بست .
گیسوان هستی در آفتاب می‌درخشد و نور پوست
نجیبش را درخویش می‌شوید .
هستی چشمانش را می‌گشاید ، نور در چشمش
می‌شکند .
هستی می‌گوید :

« چقدر روشنایی خوبست . چقدر مهربانی خوبست
چقدر دوست داشتن خوبست . بچه‌ها! دوستیتان مرا شادمان
کرده است و من می‌دانم که مامی توانیم با دوستیمان روستا
را نیز شادمان کنیم.»

سارا بدرون طویله میدود و می‌گوید :

« شب‌سختی را در طویله گذرانیدی ؟ »

- شب سختی نبود . شب تنهایی بود . اگر تنهایی
دیشب نبود . سختی زندگی در اینجا بیشتر از سختی زندگی
در اتاق ما مرارنج نمیداد . در اتاق ما جایی برای جنبیدن
نیست . در اتاق ما، هوایی برای تنفس کردن نمانده است . سارا
جان دیگر هوا سردگشته است و من هنوز بر روی بام می‌خوابم
زیرا میدانم که دارا بجای بیشتری برای زنده ماندن نیاز
دارد . دارا هوایی بهتر برای رشد یافتن می‌خواهد.
نگاه هستی بر روی چهره‌ی تک‌تک بچه‌ها می‌گردد

و دیدگانش گویی از آنان می‌پرسد ، آیا شما بهتر از ما
زندگی می‌کنید ؟

بچه‌ها دست هستی را می‌گیرند و هستی با آنان از
طویله به فضای حیاط پای می‌گذارد . درختها، سایه گسترده
خزانی خود را بر حیاط پهن کرده‌اند . از لابلای برگهای
درختان تصویرهایی از خورشید بر کف حیاط نقش بسته‌است .
نسیمی ملایم می‌وزد چند گنجشک بر روی درختهای خانه سر و
صدا راه انداخته‌اند و گویی بودن خود را جشن گرفته‌اند .
دستان هستی بر روی شانه‌های بچه‌ها می‌گردد . هستی
دلش میخواهد همه را در آغوش بگیرد .

سارا به هستی می‌گوید :

« باید به مزرعه برویم . مادر بزرگ آنجاست باید

از مادر بزرگ سپاسگزاری کنیم . »

بچه‌ها و هستی از در خانه پای به بیرون می‌نهند

مرغ داخل طویله در همین لحظه باسبزه جوجه‌ی خود

از طویله با سروصدا پای به بیرون می‌نهد.

مرغ با این سروصداهاش می‌خواهد بهمه بگوید ،

ببینید دیگر من تنهاییستم!

مرغ نوك خود را بزمین می‌زند . صدای خود را بلند

میکند و با غرور پر بزمین می‌کشد جوجه‌ها گرمای آفتاب

را بر پره‌ای طلایی خویش احساس می‌کنند و همپای مادر

در حیات زندگی را به تجربه می‌آزمایند .

جوجه‌ها که گاه نوك خود را بهم نزدیک کرده و گویی

می‌گویند :

زندگی چقدر خوبست زندگی نور دارد ، زندگی آفتاب دارد

زمین خاک دارد . خاک در خویش دانه دارد . آسمان ابر

دارد . جویباران آب زلال دارند .

گرچه ای از هری دیوار به حیات می‌جهد و مادر

جوجه‌ها با فریاد بسوی او میدود و پر بزمین می‌کشید و با

نوك به چشم گربه می گوید .
جوجه‌ها دور هم گرد آمده اند جيك جيك می کنند و
شاید بهم می گوید زندگی چقدر خوبست . مادرمانوك دارد و
همه‌ی مانوك داریم .

صدای پای بچه‌ها محکم بگوش میرسد . بچه‌ها پیش
می‌روند . بچه‌ها هنوز سرودی برای راه‌پیمائی خود نساخته‌اند
هستی به بچه میگوید ، به یاد حسن اتل متل را دگرگون
بازی میکنم از اتل متل شعر تازه‌ای می‌سازیم و بیاد حسن در
گذرهای روستا می‌خوانیم .

در راه بی‌بی نیز برای دیدار مادر بزرگ از خانه
بیرون آمده و به جمع بچه‌ها پیوسته است .

مشهدی رحیم باز بیل بدوش و سر در گریبان برای

لمیدن . به نقطه‌ای بیهوده نگاه بستن و سختی‌های زندگی خود را آه کشیدن بسوی قهوه‌خانه‌ی ده رهسپار است و در زیر چشم و با تحقیر به بچه‌ها نگاه میکند و زیر لب با اکراه سلام‌ها را پاسخ می‌گوید.

مشهدی رحیم بی‌بی را نمی‌شناسد . هنوز بیشتر بچه‌ها نیز بی‌بی را نمی‌شناسند ولی سارا می‌داند که هستی از بی‌بی و حسن برای همه صحبت خواهد کرد .

در مزرعه عیسی شوری برپاست مادر بزرگ و بی‌بی
یکدیگر را در آغوش گرفته اند . عیسی دست هستی را در
دست گرفته است . سارا مادرش را می‌بوسد و بچه‌ها با شادی
در گوشه و کنار شانه به شانه راه می‌روند . میدوند . صحبت
میکنند . می‌خندند . شادی بر مزرعه حاکم است ولی هنوز
هیچکاری صورت نگرفته است ؟ کسانی که در مزرعه هستند
از آسمان بیم دارند .

نکند امشب اولین رگبار پائیزی بیارد ؟

عیسی به برادرانش می‌گوید زود باشید اگر خوب کار کنیم تا آغاز امشب می‌توانیم تمام محصول را جمع کنیم و به‌خانه برسانیم .

در مزرعه همه کار میکنند . بچه‌ها نیز همپای بازی بکار پرداخته‌اند هر چند که دست‌هایشان کوچک است و مقدار کمی گندم درخویش جای میدهد ولی امروز در مزرعه دستان کوچک بسیاری بیاری برخاسته‌اند .

هوا ابریست ، هستی به آسمان نظر می‌افکند و می‌گوید این ابر باران دارد . امشب اولین باران پربار پائیزی خواهد بارید .

باد ملایمی دانه‌های گاه را در مزرعه به‌رقص واداشته

است .

شهربانو استکانی پر از چای به بی‌بی داده است . بی‌بی می‌گوید چه خوب بود اگر ما بیاد هم بسودیم . بی‌بی نگاه از استکان چای برمی‌گیرد و بسدوز دست‌ها به سپیدار

اقامتگاه حسن چشم میدوزد .

شهر بانو قصه بی بی وحسن را نمیداند . شهر بانواز
بی بی می پرسد مادر چرا آه می کشید ؟

بی بی استکان جای را در دست می فشارد .

هستی نزدیک می شود می گوید :

مادر امشب برایتان از بی بی سخن خواهم گفت .

کار در مزرعه رو با تمام است . خورشید از گریبان
ابری در افق ، گرد ، بزرگ و سرخ در پشت قلعه ای دور
بنداری می خواهد به خاک فرو نشیند .

بی بی چنددانه‌ی گندم از کیسه‌ای برداشته و با شوق
به درشتی دانه‌ها نگاه می کند وزیر لب می گوید، عجب خاک
پرباری . خاک مزرعه‌ی ما نیز پر بار بود .

هستی در حالیکه سرگونی گندم را می دوزد می گوید
بی بی جان . دوستان ما مزرعه‌ی ترا خواهند گشت و سهم ترا
نیز خواهند داد .

هستی به قلعه چشم میدوزد سرخی خورشید لمیده در
ابر گویی می‌خواهد قلعه را در آتش خویش فرو ببرد.
هستی احساس می‌کند حسن بر کنگره قلعه ایستاده
است و بانگ میزند . زود باشید . زود باشید . من منتظرم .
دیگر قلعه دیده نمی‌شود.
خورشید به سیاهی نشسته است .

آغاز شب است . آسمان هنوز از آبی روز رنگی بر
دامان دارد . ستارگان تازه درخشیدن را آغاز کرده اند .
گروه ستارگان پر نور ، زودتر بانور بودن خود را در آسمان
جشن می گیرند . با هر گروه ستاره که در آسمان جلوه گر
می شود . چراغی در روستا خاموش میشود . زیرا روستا آنچنان
خسته است که باشب بخواب میرود . در روستا کمتر کسی است
که شب را تجربه کرده ، بروز سختی که گذرانیده یا به فردای
پر از زحمتی که در پیش دارد اندیشیده باشد .

امشب شعله‌ی چراغ خانه‌ی عیسی مثل همیشه زبانه
 نمی‌کشد و لوله‌ی شکسته‌ی خود را سیاه نمی‌کند .

در گوش هستی صدای خدا حافظی بچه‌ها مدام تکرار
 می‌شود . هستی از شوق دستها را به سینه می‌فشارد . به پدر
 مادر ، مادر بزرگ ، سارا ، دارا ، عمو هایش و عمه هایش
 نگاه می‌کند . نگاه هستی مهر بانی را در اتاق کوچک خانه
 جاری می‌سازد .

هستی به پدر کبریت می‌دهد . و سماور حلبی مزرعه
 را که امشب بخانه آورده اند در استکان بی‌بی سرازیر
 می‌کند .

امشب مادر بزرگ و شهر بانو ، بی‌بی را در خانه‌ی
 خویش میهمان کرده اند .

امشب هستی قصه‌ی بی‌بی را برای کسی نگفته است ،
 بلکه از زبان بی‌بی همه به قصه‌ی حسن گوش میدهند .

اشک بر گونه‌ی بی‌بی دویده و داستان حسن بیابان
 رسیده است . شهر بانو چشمانش را با دست پوشانیده و مادر
 بزرگ‌لب بدان گزیده است . سارا دارا را در بغل می‌فشارد
 و هستی چشم بزمین دوخته زیرا قادر نیست به چشمان غمبار
 بی‌بی بنسکرد .

عیسی به یحیی می‌گوید ، وای بر ما ، وای بر بی‌خبری
 ما ، چگونه ما قادر بودیم زندگی کنیم .
 پاسی از شب می‌گذرد . نفت چراغ خانه‌ی عیسی بیابان
 رسیده است . ولی هنوز جز دارا همه با تمام خستگی خود
 بیدارند .

امشب هوا سرد است . دیگر هستی نمی‌تواند بر روی
 بام بخوابد و ستاره‌ی هفت برادران را نگاه کند .
 امشب هستی سر بیالین بی‌بی نهاده و دست او را بیاد
 برادران در دست گرفته است .

نرم نرم باران می‌بارد.
بی‌بی گرم است گرم‌تر از همیشه.
راستی چه گرمای دلپذیر است گرمایی که انسان به
انسان می‌بخشد.

سپیده تازه دمیده است . خروسها ، هر يك با صدای
خاص خود نوا سر داده اند خروس داخل طویله ی خانه هستی
با صدایی محکم و پرتوان خود از داخل طویله گویی خوانندگان
سحری را رهبری می کند .

بی بی به هستی می گوید . صدای بیشتر خروسهای
محلهرامی شناسم و می دانم کدام خروس ، نخست بانگ بر می دارد
و سرود رسیدن سحر رامی خواند ولی تاکنون چنین بانگ
زیبا و رسایی از خروسی نشنیده ام .

هستی می‌گوید، آخر بی‌بی جان دیروز سیزده جوجه
به جمع مرغان خانه‌ی ما پیوسته است .
بی‌بی می‌گوید . حال دانستم که چرا با آنک خروس
خانه‌ی شما چنین تغییر کرده است .
این آوای پیوستن است .

صبح زود قبل از بر آمدن آفتاب هستی ذغال را در
درون آتشگردان آتش کرد آتش جرقه های خود را بر سر
هستی ریخت ، قلب هستی در مرکز گردش آتش بود که به
خورشید سلام کرد . و خورشید تازه بر آمده بود که شبنم بر
گیسوان هستی نشست .

هستی در کنار بی بی و مادر بزرگ چای نوشید . اینک
دست خود را زیر بازوی بی بی حایل کرده است و بسوی خانه ی
بی بی می رود تا بی بی را به خانه رساند .

مردم روستا ، امروز بسیار پرهراس کوچه های ده را بسوی مزارع خود می‌پیمایند زیرا دیشب باران بر خرمنهای جمع نكشته باریده است .

پاها از سنگینی گل کوچه های روستا کندنر به پیش می‌رود. قدم‌های کند برقی را که برای آبادانی روستا در چشمان هستی موج می‌زند، کدرو شوری را که بر دل هستی چنگ می‌زند . آرام می‌کند .

زمانی که انسان می‌خواهد برود . رفتنش همراه می‌خواهد زمانی که انسان می‌خواهد بگوید ، هدنوا می‌جوید . انسان با انسان می‌تواند برود انسان برای انسان می‌تواند بگوید . شور درون انسان در کنار انسان تبدیل به کار می‌شود .

روزها گذشته است . سارا می تواند سیزده صفحه از کتاب کلاس اول را بخواند . سارا می تواند تا ۱۳ بشمارد در مدرسه به سارا حساب کردن یاد میدهند . در مدرسه به سارا خواندن یاد میدهند . معلم مدرسه ی سارا بسیار از کلمه يك برای بیچه ها گفته است . يك های بزرگ را برای بیچه ها شمرده است . و به بیچه ها گفته است . همه چیز از يك شروع میشود . يك سر آغاز است . عدد يك را باید دوست داشت . عدد يك را باید پرستید .

در آن روز زمانیکه سارا از قدرت يك برای هستی تعریف کرد . هستی خندید و گفت کدام آغاز و کدام پایان . آغازی نیست که يك سر آغازش باشد . هر شروعی در پایانی ریشه‌دوانده است . يك بی‌ریشه ، يك تنها دروغ است . این دروغها را مردی گفت که روزی قصه‌اش را برایتان خواهم گفت .

سپس به سارا گفت : « يك را آنگونه که نومی‌گویی عدد تنها نیست . عدد تنها راست نیست . يك پرنده نمی‌تواند پرواز کند . يك آدم تنها می‌میرد . و يك دست تنها سرد می‌شود . »

امروز بعد از ظهر سارا گیسوان خود را در دو طرف سر بسته‌است با بچه‌ها دست در دست گذاشته و با شادی بسوی خانه رهسپار گشته‌اند . فردا جمعه‌است فردا مدرسه تعطیل است . فردا قرار است هستی برای بچه‌ها از حسن قصه بگوید .
بچه‌ها دست در دست از پهلو بصورت زنجیری گسترده

از روی پل باریک رود خانه در حال عبورند. تصویر خورشید در آب جاریست. درختهای تبریزی در دو طرف رود خانه صف کشیده اند. سارا به پیوند طبیعت اندیشه میکند. دستهای دو نفر از دوستانش را در دستهای خویش می فشارد و با چشمانش و با جانش بدوستان دورترش می پیوندد.

سارا وسط الواری، که پل رودخانه است می ایستد و

به بچه‌ها می گوید:

« یک پرنده جز بسوی پرندگان و به هوای پرندگان نمی تواند پرواز کند. یک آدم تنها می میرد و یک دست تنها سرد می شود.»

پل رودخانه خم شده است. شاید دلش می خواهد

سینه بر آب بسپارد.

آفتاب پوست را نوازش میکند . سوز شبهای سرد
گونه‌ی زرد برگهای خزانی را سرخ کرده است . سنگهای
رودخانه از شفافی می‌درخشند . پرندگان در گوشه و کنار
رود پرخویش را با آفتاب داده اند و مرغان ماهیخوار بی حرکت
در صید ماهی کمین کرده اند . از ظهر روز تعطیل ساعتی گذشته
است . دوستان سارا تک تک کنار رودخانه را بسوی سنگ
بزرگی که در محل پیوند رودخانه‌ی روستا به رودی دیگر

قد برافراشته و سینه خود را به آفتاب داده است می‌پیمایند .
 در این قسمت روستا صدای رودخانه بانوایی دیگر
 بگوش می‌رسد . زیرا صدای گذشتن رود در مسیر خود با
 صدای پیوستن آب به آب یکی نیست . زمانی که رود به رود
 میرسد، درهم پیچیده می‌گردند. برای لحظه‌ای به بستر رود نزدیک
 میشوند . سینه بر کف رود می‌سایند . یکی می‌شوند و کف
 آلود بالا می‌آیند و گوئیا فریاد می‌زنند که راز قدرت مادر
 پیوند ما است .

بچه‌ها تک‌تک به پای سنگ می‌رسند. بچشان هم نگاه
 می‌کنند و به صدای آب گوش میدهند همه ذوق دیدار هستی
 را دارند . دوست دارند زودتر هستی بیاید و قصه‌ی حسن را
 برایشان بگوید .

هستی دیر کرده است . عده‌ای از بچه‌ها در انتظارش از
 تخته سنگ بالا می‌روند و پاهای خود را به پائین می‌آویزند و

چشم براد میدوزند .

یکی از بچه‌ها می‌پرسد قصه‌ی حسن شیرین است ؟

سارا می‌پرسید. باید شنیدش.

دیگری می‌گوید . دیو دارد؟

سارا می‌گوید . دیو قصه‌ها دروغ است.

یکی دیگر از بچه‌ها می‌پرسد. قصه‌ای که هستی از حسن

می‌گوید پراز خوبی است ؟

سارا می‌گوید .

نه قصه‌ی هستی پراز خوبی نیست . قصه‌ی هستی قصه‌ی

ماست .

قصه‌ی هستی قصه‌ی زندگی ماست مگر زندگی ما پراز

خوبی است که قصه‌ی هستی نیز پراز خوبی باشد . قصه‌ی هستی

پراز درد است . قصه‌ی هستی پراز تأثر است

قصه‌ی هستی قصه‌ی آدمی است که دیو میشود .

قصه‌ی هستی . قصه‌ی انسان عزیز است که به بندد این

دیو گرفتار میشود .

قصه‌ی هستی قصه‌ی مهربانی است .

قصه‌ی هستی قصه‌ی تاریکی روستا است .

قصه‌ی هستی قصه‌ی آدمهایی است که دیو بخوابشان

کرده‌است .

هستی در قصه‌اش میگوید : « بیدار شوید . »

یکی از بچه‌ها می‌پرسد : بیدار شوید . بیدار شوید ؟

دیگری میگوید . بله بیدار شوید و زندگی را در آغوش

بگیرید .

سارا میگوید : « زندگی زیباست . »

یکی از بچه‌ها میگوید زندگی ترسناک است .

سارا میگوید . ترس زندگی از ناتوانی ماست .

وقتی انسان قوی شد وقتی انسان توانست بچنکد . وقتی انسان

به پیروزی خود ایمان آورد . دیگر زندگی ترسناک نیست

پیروزی انسان شور آفرین است برای پیروزی ما باید پدر

نوان شویم

یکی از بچه‌ها می‌پرسد، چگونه؟

سارا می‌گوید. بچه‌ها! هستی آمد.

خروش دو آب که یکی شده اند و صدای شور و هیجان

بچه‌ها بهم آمیخته است.

آفتاب غروب میکند
بچه‌ها به پایان قصه‌ی حسن با اشتیاق گوش میدهند
هستی میگویند .
بله حسن را همه دوست می‌داشتند . حسن برای همه
زندگی میکرد . و آغوش همه برای حسن باز بود .
حسن گاوش را که زندگیش بود برای کودکان روستا
میدوشید دست حسن برای آبادانی روستا دستها را به یاری
می‌خواست . حسن عصرها بر سر گذر می‌نشست و برای بچه‌ها

قصه‌ی خودشان را می‌گفت .

حسن می‌گفت :

زمین پیر است زمین زمانش را در لایه هایش پنهان کرده
است .

«در لایه‌ی زمین عمری بدر ازای صد ها قرن دارد .

حسن می‌گفت .»

«در لایه‌ی مغز ما نیز عمری بدر ازای پاره‌ای از لایه‌های

زمین دارد .»

حسن می‌گفت :

«مغز ما زمان طولانی زندگی بشر را در لایه های خود

پنهان کرده است .»

حسن می‌گفت .

به عمر تکامل یاخته‌های مغز انسان بیاندیشید و اندیشه‌ای

را که سزاوار انسان است فراگیرید .

حسن مهربانی‌را در روستا جاری کرد .

حسن از آگاهی در روستا سخن گفت ولی مرد نامه پربان
 روستا که یک را پرستیدنی خوانده بود دید اگر مردم بیاندیشند
 و اگر مهربانی بروستا بیاید . تمام قدرتش را از دست
 خواهد داد .

یکروز غروب درست همین وقت نوکران پیرش را
 بر سر گذر فرستاد و حسن را از مردم گرفت و به قلعه برد .
 بچه‌ها فردای آنروز شوم صحبت از حسن می‌کردند ،
 از حسن می‌پرسیدند و مهربانی را می‌خواستند .

باین جهت برای فراموش کردن حسن نوکران پیر هر
 شب بر سر گذرگاه ده برای مردم از گاو حسن ، از زیبائیش ؛
 از سفرهای هندوستانیش و از زن کردیش صحبت می‌کردند .
 آنها آنقدر گفتند و آنها آنقدر خواندند که آهسته آهسته
 همه حسن را فراموش کردند .

قصه‌ی گاو حسن قصه‌ی روستا شد ، اکنون ، بچه‌ها
 هر روز کنار دیوار می‌نشینند پاها را باز می‌کنند بر روی

باها بجرم قدرت پویایشان می‌کوبند و می‌خوانند :

« ائل مثل توتوله ، گاو حسن چه جوره؟ »

بچه‌ها ! شما آنچنان شیفته‌ی حال گاو حسن شده‌اید که

حسن را، بی‌بی را، مهربانی را و آبادی روستا را از یاد برده‌اید.

اینک برخیزید . و برای زنده کردن یاد حسن . باز

آوردن حسن و آوردن مهربانی و آبادی به روستا ترانه‌ای

تازه سرکنیم .

هستی و بچه‌ها برپای خاسته اند .

هوای روستا ساکن است و دود برخاسته از کنده‌های

نیمه‌خشکی که در دور دست بر افروخته‌اند، بر سر شعله‌ها

سنگینی می‌کند .

هستی ترانه‌هایی را که آهسته در روزها تنهایی برای
خود می‌خواند با کمک دوستانش کامل کرد. هر يك از بچه‌ها
بیتی گفت و هستی آنرا بر کاغذی نوشت سرانجام ترانه سروده
شده کامل شد و اکنون برای بچه‌هایی که نمی‌دانند در کوچه
و بازار روستا خوانده می‌شود.

بچه‌هایی که می‌دانند شانه به شانه کوچه ها را ،
حیاط مدرسه را می‌پیمایند و با هم می‌خوانند .
بچه های دهما ،

همگیشون مستن .

بچه‌های ده ما نمیدونن ،

کی بودن .

چی شدن .

چی میکنن .

چی مینخوان .

کی هستن .

بچه‌های ده ما !

در هزارون روز پیش ،

شیر گاو حسن و دوشیدن ،

در هزارون روز پیش ،

کپنک حسن و پوشیدن

بچه‌های ده ما !

حسنک رفیق ما بود

حسنک عزیز ما بود

حسنک بیمار .

حسنک منتظر دیداره .

شما، چطوری میتونین .

کنار دیواز بشینین .

پاتونو باز بکنین ،

اتل متل تو توله رو ،

گاوحسن چه جوړه رو ،

بخونین وساز بکنین ؟

بچه‌های ده‌ما ،

نمی‌دونن که غمی تو یک‌خونه ازدهمون ،

ده وغمگین میکنه .

بچه‌های ده‌ما ،

نمی‌دونن که غم برادری تودهمون ،

قلب وسنگین میکنه .

بچه‌های ده‌ما !

این مرگه

بی خبری !

بی خبری باز ندگی در جنگه .

بچه‌های ده ما !

در هزارون روز پیش شیر گاو حسن دوشیدن .

در هزارون روز پیش کپنک حسن و پوشیدن .

گاو حسنک گاو نبود .

جان حسن بود .

حسنک صبح تا غروب ،

کنار چشمه لب آب ،

حسنک صبح تا غروب ،

تا نزدیکای دل خواب ،

کنارش ، گاوش بود .

گاو حسنک گاو نبود .

جان حسن بود .

گاو حسن و دزدیدن.
 کپنک حسن و پوشیدند.
 بیچاره ، تنها حسن.
 منتظر وفای بچه‌ها حسن.
 آره بچه‌های ما !
 حسنک تنها شده.
 حسنک منتظره وفای بچه‌ها شده .
 بچه‌های ده ما ،
 همگیشون مستن ،
 بچه‌های ده ما !
 مستیم حدی داره.
 چشارو باز کنین و بینین.
 حسنک بیمار ه.
 حسنک منتظر دیداره.
 نیمه جون در پشت این دیواره .

دیوارو خراب کنین تا بدوین،
اینکه میکن سنک دوامیخواد،
غلطه.

سنک وفا میخواد.

قلب حسن،

شفا میخواد.

بچه‌های شهر ما وفا کنین.

باو فاتون حسن و دوا کنین.

فکر کنین چاره‌ی هر دو دباشین،

عمریه که باتون و باز کردین

عمریه بجای کار ناز کردین.

عمریه اتل مثل تو توله رو،

گاو حسن چه جوړه رو.

ساز کردین.

«اتل مثل تو توله گاو حسن چه جوړه؟»

حسنك بیماره ،
 کی بفکر حسنه ؟
 حسنك منتظر دیداره ،
 کی بفکر حسنه ؟
 حسنك که قلب صحرا ز صداش می لرزید.
 کوه صداش و پس می داد می ترسید.
 چه فراموش شده
 حسنك ز تنهایی می ترسه.
 ده ما از بازی تون ،
 از شعرای سیاهتون ،
 برای گاو حسنك میلرزه.
 بچه‌های ده ما !
 بیائین توهر گذر.
 با مردم خوب محل.

کنارهم زندگی آغاز کنیم.

بادستای قشنگمون.

گره از کار حسن باز کنیم.

یه جوردیگه شعر بخونیم.

اتل متل تو توله رو ساز کنیم.

«اتل متل تو توله حال حسن چه جوره ؟»



حسنک ز تنهائی بیماره .

بیچه‌های ده ما !

بیائین .

باهم دیگه ،

شونه به شونه،

دس تودس،

به خونه‌ی حسن بریم،

چون موقع دیداره،

بچه‌های ده ما !

بچه‌های ده ما !

بچه‌های ده ما !

سرود بچه‌ها در کوچه‌های روستا خوانده می‌شود.

پائیز گذشته است . زمستان است . روستا سرد
است . سرد سرد یخ بر سردر خانه‌های روستا قندیل بسته
ودرهای کهنه‌ی چوبی باد کرده است. در خانه‌ها نیمه‌باز و کرسی
اتاقها با کمک حیوانات طویل‌گرم است و کرسی نشینان برای
سپاسگزاری از گاوها، آب یخ بسته را برایشان بر سر تنور
گداخته‌ی اتاقهای خود گرم می‌کنند .
برفی که بر روی درختان نشسته است با کوشش خورشید
زمستانی چند قطره ای آب بر درختان پس داده که آن آب

نیز بر زمین نرسیده و بر تنه و شاخه‌ی درختان یخ بسته است .

تنه‌درختان یخ آچین است.

سرما بر شاخه‌های درختان آویزهایی از یخ بسته است . گویی بر روستا یخ می‌بارد .

از سرما مدرسه‌ها تعطیل است ، هستی نیست . نوکران «مرد نامهربان روستا» شبی به خانه‌ی هستی زدند و هستی را با خود بردند .

پایه‌زنگشته است . زمستان است ، روستا سرد است . سرد . سرد

در خانه‌ی بی‌بی بازا است .

کرسی بی‌بی گرم نیست .

آهسته ، آهسته برف می‌بارد .

چشمان سارا قرمز است .

اشک در چشمان سارا می‌غلطد.
سکوت غمباری بر فضای ده سرد گشته و یسخر
بر سر درخانه‌های روستا قندیل بسته‌است.

هستی در حیاط قلعه قدم میزند . زیرا او می تواند
در روز نیمساعت پوست بخورشید بسپارد .
هوا آهسته ، آهسته گرم شده است و قندیل های یخ
یکی بعد از دیگری از درختان و از گون میشوند .
در جوی های قلعه یخ ، آب گردیده و اولین بنفشه بر
کناره ی جوی پیام رسیدن بهار را به هستی داده است . هستی
زمانی که باین بنفشه ی تازه رسیده ی ، پیام آور می نگرد .
بخود میگوید :

بهار خواهد آمد . من در کنار حسن با بهار به روستا
خواهم رفت .

روستا آباد میشود .

من سرم را بردامان مادرم خواهم گذاشت .

من مهربانی را در چهره پدرم خواهم بوسید .

من بمردم روستا سلام خواهم کرد .

من دست سارا را دوست دوستانمان را در دست خواهم

گرفت .

بی بی تا برگشتن من می ماند .

بی بی برای برگشتن ما اسپند در آتش خواهد ریخت .

هستی را با تاقش می برند . هستی بامشت بدیوار اتاق

حسن می گوید و می گوید :

« حسن بنفشه گل کرده است . بهار نزدیک

است . »

« قندیل‌های یخ از درختان بزمین افتاده اند بزودی
درختان شکوفه خواهند کرد »

حسن میگوید: «بهار نزدیک است»

«مادر من پیر است»

«زمستان سرد است»

«نکنند بهار دیر شود و سرما مادرا نماند رادر خود سرد

کنند.»

هستی بر دیوار اتاق خود بنفشه‌ی تازه رسته پیام آور

بهار را نقاشی می‌کند .

گوئیا دوباره زمستان بروستا بازگشته است .
برف سنگینی بر زمین نشسته ، آسمان گرفته وهستی
برکنار جوی ایستاده است و می خواهد برفها را تا گل بنفشه
بروید .

هستی از سرما میلرزد و میگوید . بی بی پیراست .
اگر زمستان بیشتر بماند . اگر بی بی از سرما نماند .
وای... وای .

هستی بیاد بیچه ها می افتد و برایشان می خواند :

بچه‌های ده ما !

از آسمون برف‌میاد .

وقت برف نیست . ولی برف چه ابوه و زیاد،

داره هی برف‌میاد.

داره هی برف‌میاد.

چش‌چشو نمی‌بینه آسمون ابروسیاست.

داره هی برف‌میاد.

داره هی برف‌میاد.

بچه‌ها !

بنفشه‌ها زبون‌دارن.

از بهار حرف‌میزنن.

بینید تو حرفشون برف چه غوغا کرده.

لبشون بسته شده.

از زیر برف می‌خوان بیرون بیان،

دستاشون خسته شده،

بچه‌ها!

بهار چه فصل خوبییه.

گل‌میاد.

پونه‌میاد.

پرستو تولونه میاد.

بیائین دست بدست.

یرفا رو پاروکنیم.

سرما روز شهرمون،

چاروکنیم.

زود باشید زود،

اگر دیر بشه.

بنفشه‌ی نشونهای فصل بهار

زیر برفای سفید
یخ میزنه کبود میشه
ستاره‌ای از میان ستارگان برف در آسمان می‌گردد
و برگیسوان هستی می‌نشینند

هر چند که امروز آفتابی است ولی شیشه پنجره‌ی باریک،
آنچنان دوده گرفته است که آفتاب نارنگ دیده میشود .
نوری گرفته از میان شاخه‌های سپیدار کنار پنجره
که جوانه‌هایش بزودی شکفته خواهد شد . میگذرد و از
میان حصار سیمی پنجره بدرون اتاق هستی می‌تابد .
هستی سرش را به‌میلهی پنجره تکیه داده ، چشمانش
را بسته و دستانش را در آغوش گرفته و سخت باندیشه فرو
رفته است .

نکند غم مادرم را بگریاند.

نکند مادرم از غم نماند.

نکند دیگر بی‌بی نباشد و من بی‌بی را دیگر نبینم.

نکند دیگر سارا را نبینم.

نکند دیگر دارارا را نبینم.

نکند دیگر دوستانمان را نبینم.

نکند روستا درس‌ها بماند.

نکند سارا و دوستانش مارا و آبادی روستا را

فراموش کنند.

نکند مادر بزرگ مریض شود.

نکند مادر بزرگ از درد بمیرد.

نکند راه میدان فراموش شود.

بغض گلوی هستی را گرفته است لبانش می‌لرزد.

هستی به لحظه‌های خوب می‌اندیشد به لحظه‌های

آشنایی.

هستی میله‌ی پنجره را در دست می‌گیرد و سخت می‌لرزاند. بی‌تاب می‌شود. مشت بر دیوار می‌کوبد و احساس میکند که در طویله نشسته و جوجه‌ای تخم خود را شکسته و به آزادی رسیده است. هستی احساس میکند در میان بچه‌ها بروستا باز میگردد.

هستی در خیال خود می‌بیند که مادر بزرگ بشادی آبادی روستا با کمر خمیده و دستان خشکیده اش در میدان روستا و در میان مردم ده میرقصد.

هستی احساس می‌کند چراغی که روستائیان بر افروخته‌اند شبان روستارا نور باران کرده است.

هستی در خیال خود می‌بیند بهاران درختان را پیاس استواریشان غرقه در گل کرده است.

هستی در خیال خود می‌بیند، نسیم بر شاخساران می‌وزد و آبی زلال در جویباران به پیش می‌رود و درختان پیاس رفتن آب، پیاس نمادن آب، آبر اگلباران کرده اند و جویباران

سینه خود را برای روانی آب، بسوزه و گل آراسته اند
 هستی در خیال خود می بیند بی بی حسن را در آغوش
 گرفته است .

هستی در خیال خود می بیند بی بی رنجور است. چهره
 بی بی زرد است.

بناگاه فریاد می زند وای که اگر دیر شود . وای که اگر
 بی بی نماند .

حسن بر دیوار می کوبد بانگ بر میدارد : « چرا
 فریاد می زنی ؟ »

هستی می گوید:

چرا کسی نمی آید. چرا کسی بیاریمان بر نمی خیزد.

حسن می گوید:

ساکت گوش کن صدای سرود می آید .

هستی می گوید

«مگر زمان دیدار رسیده است.»



صدای سرود بچه‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود.

بچه‌ها دیدگان خود را بکشایید قصه‌ی هستی و انتظار
هستی پایان نرسیده‌است من پایش را نمی‌دانم . شما باید
بیاری برخیزید .